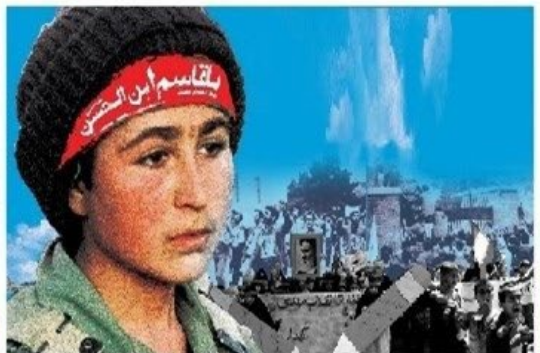
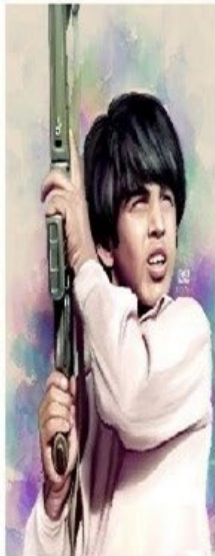
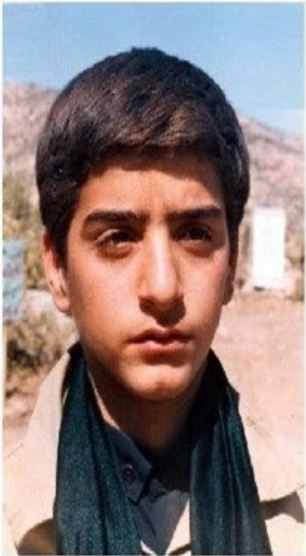
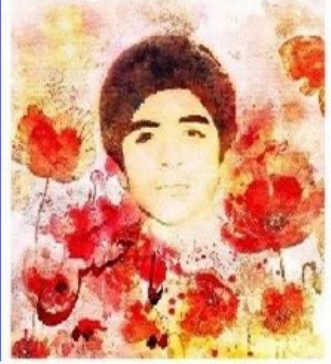


کشکول خاطرات (جلد ۱۶)



ناصرکاوه

کتاب کشکول خاطرات_ ناصرکاوه



این کتاب تقدیم می‌شود

به ائمه معصومین (صلوات الله علیهم اجمعین)

امام خمینی (ره)، شهدای ایران اسلامی از صدر اسلام تا شهدای جبهه ی مقاومت

رزمنده تا زمانی که خاطراتش را ثبت نکرده، هنوز به تاریخ و آینده و آرمانش بدهکار است. خاطره نویسان جنگ مقتل خوانان دفاع مقدس هستند که، صحنه‌های جنگ را دیدند و نوشتند. اگر این دسته از نویسندگان این کار را انجام ندهند شاید نسل‌های بعدی حقایق را باور نکنند و کارهای بزرگ در زمان خود خفه شوند، چرا که ترس‌ها، امیدها و فداکاری‌ها در تاریکی و گمنامی جبهه‌ها اتفاق افتاده که جز خدا هیچ کس از آن خبر ندارد. هیچ کس این حقایق و بهجت‌هایی که رزمندگان هنگام عملیات‌ها داشتند را نمی‌بینند، مگر اینکه جهاد بزرگی رخ دهد و آن ثبت خاطرات برای دیگران است... ((امام خامنه ای))

کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد شانزدهم)

مدیر پروژه و نویسنده: ناصر کاوه

هوش مصنوعی، گرافیک و طراح: علی کربلائئ

رسانه و فضای مجازی: مهدی کاوه

تایپ و حروف نگار و مشاور طرح: نرگس کاوه

روابط عمومی و پشتیبانی: فاطمه عاقلی

قیمت: ۳/۰۰۰/۰۰۰ ریال

شمارگان: ۱۰۰۰

چاپ: اول

مقدمه

... این نوشته جات را قدر بدانید. این پدیده‌ها و این فرآورده‌های تاریخ انقلاب را، تاریخ دفاع مقدس را قدر بدانید؛ این‌ها را باید خیلی قدر دانست و بین مردم هم منتشر بشود... «امام خامنه‌ای»

شهدا دعا داشتند، ادعا نداشتند؛ نیایش داشتند، نیایش نداشتند؛ حیا داشتند، ریا نداشتند و رسم داشتند، اسم نداشتند. شهید بی ادعا، بی نمایش، بی ریا و بی نام و نشان حتما برای ما الگوست. سبک زندگی به معنای رویه است، یعنی انسان بر یک مداری، با یک آدابی، با یک سنن و قواعد و اصولی زندگی می‌کند. دیگران یک سبکی دارند؛ یکی را نگاه می‌کنید، اسلوب زندگی او سبک غربی است، یعنی فرمول‌هایی که از آن طرف آب می‌آید خیلی می‌پسندد و در زندگی‌اش ساری و جاری می‌کند. یکی دیگر این طور نیست و سبک زندگی او سبک زندگی دینی و مذهبی است، سبک زندگی و رویه‌ی فرد دیگری معجون یا عجینی از این دو است. شهدا چه کسانی هستند؟

شهادادانش‌آموزان مکتب تربیتی اهل بیت(ع) هستند که با کتاب قرآن مجید و آموزگاری اهل بیت(ع)، فرمول‌ها و اسلوب یا اصول زندگی‌شان را انتخاب کردند. همچنین بعضی از افراد در جامعه‌ی دینی ما هستند که دینی زندگی می‌کنند و

زندگی آن‌ها هم برگرفته از زندگی اهل بیت (ع) است، منتها حد متوسط از فرمول‌ها را بیشتر متحمل می‌شوند.

شهید کسی است که به دنبال آخر خوبی‌ها می‌گردد. پس سبک زندگی، یعنی ملکه شده است. یعنی کاملاً نهادینه شده است، یعنی برخاسته از یک اصل است، اتفاق نیست، حادثه نیست، بلکه یک انتخاب است و پای آن انتخاب سینه می‌زند، تمرکز دارد، هزینه می‌کند، پیاده می‌کند، ولو این‌که ممکن است هزینه‌های سنگینی هم برای او داشته باشد. به این سبک زندگی می‌گوئیم. سبک زندگی شهدا برگرفته از معارف دین است، یعنی برگرفته از فرمایشات معصوم و امامی است که در مقام عصمت است، در مسیر و تکلیفی که به نام عبودیت روشن کرده‌اند که هدف از خلقت ماست، خیلی راهگشاست.

من یک جایی سخنرانی می‌رفتم، گفتند: شما چرا این قدر از شهدا می‌گوئید؟ گفتم: از چه کسی بگویم؟ گفتند: از امام حسین (ع) بگو. گفتم: امام حسین (ع) که سیدالشهداست. ما اگر دامنه را نبینیم، به قله که نمی‌رسیم. شهدا در دامنه هستند، شهدا آینه برگردان فضایل ائمه (ع) و اهل بیت (ع) هستند. من اگر امام حسین (ع) را برای شما توضیح دهم می‌گوئید معصوم است، فرزند پیامبر (ص) است. یک مقدار احساس فاصله دارید، ولی وقتی من می‌گویم علی‌اکبر امام

حسین (ع) رفت و امام حسین (ع) دل کند، حالا نگاه کن، پدر پنج شهید دل کند، این هم آن فضیلت نورانی ایثار در زندگی اش شد، می گوئید که امام، معصوم است، او که معصوم نیست، پس این قابل الگوبرداری است. لذا سؤال شما سؤال زیبایی است. چرا باید به سبک زندگی شهدا تأسی و اقتدا کنیم؟ آنها حسی تر و دریافتی تر هستند، بین ما هستند، مثل ما هستند، اینها هم آزمون و خطا داشتند. چه شهدای عزیزی داریم که قبل تر اقرار به گناهان کبیره هم داشته اند، منتها مبدأ میل شان عوض شد، بعد بر اساس تغییر مبدأ میل با توبه، زیباییها در دامنه‌ی وجودشان ساری و جاری شد...

سبک زندگی شهدا از این جهت که اینها در عصر غیبت کبری، ترجمانی از سیره‌ی اهل بیت (ع) و سیره‌ی معصومین (ع) از فرمولهای ناب قرآن و عترت شدند، زیباست... زندگی های امروزی تحت الشعاع فرهنگ منحوس غربی قرار گرفته و شبیه زندگی آنها شده است که هیچ احترامی به بزرگتر و پایبندی به همسر و عشق و علاقه به والدین در بین آنها وجود ندارد. صحبت از سبک زندگی که می شود منظور به حوزه خانوادگی نیست، بلکه دامنه آن گسترده تر است و شامل روابط اجتماعی، مدنی و حقوقی می شود. برای اینکه بتوانیم یک سبک زندگی خوب و خدا پسند انتخاب کنیم باید یک الگوی درستی داشته باشیم. چون همواره جامعه ها برای دست یابی

به اهداف و ارزش های خود نیازمند الگوهای پویا و مؤثری در بدنه خود هستند، تا با نقشه برداری از زندگی آنها بتوانند صاحب یک سبک خوبی بشوند. یکی از الگوهای خوبی که سبک زندگی آنها الهی است و می تواند باعث پیشرفت شما در عرصه زندگی شود، الگو برداری از سبک زندگی شهدا است. لزوم توجه دادن جامعه به سبک زندگی شخصیت های تأثیرگذار جامعه یکی از مؤثرترین و بهترین راهکارها در این مسیر است. زندگی لاکچیری، ماشین آخرین سیستم، مارک لباس و مدل گوشی. کشورهای غربی می خواهند با ترویج این سبک زندگی، یک اختلاف طبقاتی و غرور کاذب در بین مردم ایجاد کنند و می خواهند این افکار را ترویج دهند که هرکسی این مدل از زندگی را نداشته باشد جزء افراد ضعیف است. و مردم هم برای اینکه از قافله جا نمانند سعی می کنند طبق ایده های آنها زندگی کنند و تمام تلاش خود را برای بدست آوردن مادیات می کنند و عمر ارزشمند خود را صرف یک بازی پوچ می کنند. اما مدل دیگری از افراد بودند که در بین ما زندگی می کردند اما تحت تاثیر افکار دیگران قرار نمی گرفتند و زندگی ساده ای داشتند اما بسیار محبوب بودند و ماندگار شدند. دنیای غرب می خواهد رابطه خانواده ها را متزلزل کند و زندگی را برای زن و مرد تبدیل به یک کابوس ترسناک کند. و به مردان القا می کند که چهره خشن و اخمو داشته باشند. در حالی که اسلام می گوید با چهره بشاش و روی گشاده با همسران برخورد کنید تا آرامش در زندگی شما حاکم شود. هرکسی می تواند مسیر

خودش را همانگونه که دوست دارد انتخاب کند و هیچ اجبار و تحمیلی در کار نیست. اما دشمن با برنامه ریزی دقیق در پی تغییر دادن افکار مردم است و دوست دارد که دیدگاه خودش را حاکم در سبک زندگی دیگران کند. کشورهای دیگر بخاطر نداشتن الگوهای درست، زود تحت تاثیر قرار می‌گیرند و فرهنگ منحوس را می‌پذیرند. اما در کشور ما بخاطر وجود شهدا، کار سختی در پیش دارند چون زندگی شهدا یک سبک خاصی را در پیش روی مردم قرار داده و هر کسی این سبک را انتخاب کند در دنیا و آخرت بهره‌های بسیاری می‌برد.

باحول وقوه الهی، باتوسل به چهارده خورشید منور و با استعانت از شهدا از میان هزاران خاطره و به رسم چیدن بهترین گل‌های معطر و تهیه خوش بوترین عطرها و با امید برآمدن هزاران آرزو با نام مقدس و مبارک امام زمان (عج) و با رمزی زهرا (س) نوشتن « کتاب کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد شانزدهم) »، را شروع می‌کنیم تا انشاءالله مورد رضایت و خشنودی « خداوند عزوجل » واقع گردد...

ارادتمند: ناصر کاوه



۱

واژه «شیطان بزرگ» برای آمریکا، یک ابداع عجیبی از سوی امام بود. امام تا روز آخر نسبت به آمریکا همین احساس را داشت. عنوان شیطان بزرگ را، هم به کار می برد، هم از بن دندان اعتقاد به این معنا داشت.

۲

از اول انقلاب کسانی بودند که توجه نمی کردند که آمریکا عقبه تغذیه کننده رژیم طاغوتی است که به وسیله ملت ایران برافتاد. ملت ایران رژیم طاغوت را ساقط کردند اما کسانی بودند آن روز، که با حضور آمریکایی ها، با فعالیت آن ها، حتی فعالیت برخی از نهادهای آمریکایی در داخل کشور موافق بودند!



۳

اختلاف عمده دولت موقت با امام بزرگوار سر این قضیه بود، ما از نزدیک می دیدیم. آنها توجه نمی کردند که آمریکا تغذیه کننده رژیم طاغوت بود.

عبد صالح خدا / ص ۱۴۶





رهبری

از شیوه‌های جدید برای اطلاع‌رسانی استفاده کنید

باید برای انعکاس حجم‌سنگین کارهایی که در دستگاه قضائی انجام می‌گیرد، از شیوه‌های جدید و جذاب اطلاع‌رسانی و تبلیغی استفاده شود.

۱۴۰۳
۹۵/۰۴/۰۹

#تنها_نشان_شناسایی_سردار

🌸 آن روز با لندکروز از مأموریتی به شهر برمی‌گشتیم. من راننده بودم. موسی قرآنش را از جیب پیراهنش درآورد و شروع به قرائت قرآن کرد. در میان راه، کسانی را که کنار جاده منتظر بودند، سوار کردیم. یکی از رزمندگان پس از سلام و احوالپرسی کنار موسی نشست. موسی جواب سلامش را نداد. شگفت‌زده به موسی نگاه کردم؛ او هیچ‌گاه سلام کسی را بی‌پاسخ نمی‌گذاشت.

🌸 وقتی مسافران پیاده شدند، آن رزمنده دوباره گفت: خداحافظ. موسی آهسته پاسخ او را داد. تعجبم دوچندان شد، چشم‌های موسی از اشک سرخ شده بود. باورم نمی‌شد؛ او آن قدر غرق در قرائت قرآن بود که اصلاً متوجه سوار شدن مسافر نشده بود تا جواب سلام او را بدهد. اسکندری چنان روح و جانش را با قرآن صیقل داده بود که گویی قرآن را در وجودش احیا کرده بود. این قرآن، شاهد عاشقانه‌ترین نیایش‌های موسی، حتی پس از شهادتش بود؛ زیرا پس از ۱۰ سال، تنها نشان شناسایی پیکر مطهر او شد.

🌸 خاطره ای به یاد سردار شهید فرمانده موسی اسکندری

برادر شهید معزز مهدی اسکندری

#کتیبه‌ای_بر_آسمان...

🌸 حساب کردم این مأموریت آن قدر طولانی نیست که بنزین کم بیاورم. با خودم گفتم: «فوقش می‌روم پایگاه کرمانشاه می‌نشینم.» رفتم به طرفِ تَنگابِ نو. از مرز رد شدم و هدف‌ها را پیدا کردم. شیرجه رفتم و یکی یکی زدمشان. موقع برگشت، موشک‌های سام-۶ عراقی فعال شدند. موشک اول را که دیدم، شاخ به شاخ رفتم به سمتش. به ۳۰ متری‌اش که رسیدم، ناگهان به سمتِ چپ مانور کردم. مانورم به قدری شدید بود که در اثر فشارِ جی («بَلْکُ اُوت») شدم (چشمم سیاه شد) و جایی را ندیدم. نزدیک زمین بودیم، حواسم بود هواپیما را کمی بکشم بالا و ارتفاع بگیرم تا حالت سرِ جا بیاید و دوباره موقعیتم را پیدا کنم. وقتی رفتم بالا سرعتم کم شد. از موشک اول فرار کردم و ندیدم موشک‌های دوم و سوم در راه‌اند. یکی از موشک‌ها خورد به دُم هواپیما. هواپیما ناگهان تکان شدیدی خورد و شوکی به ما وارد شد. علی ناله کرد و چشمم سیاهی رفت. وقتی توانستم ببینم، از نظرِ حسی درگیر پیدا کردن موقعیتم شدم. هواپیما بالا می‌رفت و سرعتم کم می‌شد.

🌸سرِ هواپیما به سمتِ سرپل‌ذهاب بود. باید به آن سرعت می‌دادم که جان بگیرد تا از معرکه فرار کنم. اما موتورِ سمتِ راست آتش گرفته بود. اینسترومنت‌ها و چراغ‌های هشداردهنده روشن شده بودند. به قول خلبان‌ها، کابین چراغانی بود.

فوری موتوری را که آتش گرفته بود، خاموش کردم. بعد، آتشی که از زیر بدنه بیرون می‌زد خاموش شد ولی چراغ‌های هشداردهنده هنوز روشن بود. موتور سالم، نیمه جان کار می‌کرد. ترکش خورده بود و نقص فنی داشت. با خودم گفتم:...

🌸 با خودم گفتم: «خدا را شکر هواپیما سمت ایران است. تا جایی که می‌توانم، خودم را به سرپل‌ذهاب می‌رسانم که اگر خواستیم بپریم بیرون، داخل ایران بپریم.» روی منطقه‌ای پرواز می‌کردیم که گندم‌زار بود و درخت و درختچه داشت. هواپیما رو به زمین زاویه‌ای سی درجه پیدا کرده بود و به آرامی داشتیم ارتفاع کم می‌کردیم. دیگر چیزی در کنترل نبود. یک لحظه فکر کردم اگر از این فرصت استفاده نکنیم و نپریم بیرون، هواپیما به زمین می‌خورد. هرچه بصیرت را صدا کردم: «علی، علی، بپر بیرون»، جواب نداد.


🌸 هرچه به زمین نزدیک می‌شدیم، درخت‌ها درشت‌تر می‌شدند. دیگر فرصتی نداشتم کاری بکنم. شروع کردم به عملیات ایجکت. دستگیره را کشیدم. صداهایی آمد. فهمیدم کمکم رفته، اما خودم نشسته‌ام و هواپیما می‌رود توی درخت‌ها. شروع کردم به فعالیت دیگری. باید فرصت می‌دادم هواپیما برای ایجکت کارهایش را بکند. این فعالیت‌ها در مجموع ۳۹ ثانیه طول می‌کشید و به یک چشم به هم زدن کارها انجام می‌شود. ولی همین زمان کوتاه برایم طولانی به نظر می‌رسید.

🌸 تسلیم مرگ شده بودم و برایم همه چیز تمام شده بود. بی اختیار همه زندگی‌ام جلوی چشمم آمد. ناخودآگاه گفتم: «خدایا، دارم می‌روم و کاری برای آن دنیا نکرده‌ام.» همان موقع کاناپه باز شد. هوایی به صورتم خورد و بی‌هوش شدم....»


راوی: آزاده سرافراز زنده‌یاد سرتیپ ۲ خلبان اکبر صیاد بورانی، خلبان اف ۴ که در چهارمین روز از شروع جنگ تحمیلی در حوالی سرپل ذهاب هدف موشک دشمن قرار می‌گیرد و به اسارت عراقی‌ها در می‌آید. بیش از ۱۰ سال از عمر خود را در اردوگاه‌های رژیم بعثی سپری کرد. ایشان پس از طی یک دوره بیماری در خردادماه سال ۱۳۹۳ جان به جان‌آفرین تسلیم کرد. روحش شاد. کتاب "کتیبه‌ای بر آسمان"


#مرد_خستگی‌ناپذیر


🌸 دانشگاه من نزدیک محل کار بابا بود و بیشتر شب‌ها با او برمی‌گشتم خانه. خوب باید صبر می‌کردم تا کارهایش تمام شود. بعضی وقت‌ها به ساعت ۱۱ یا حتی دیرتر هم می‌کشید. به غیر از ماه رمضان به یاد نمی‌آورم بابا زودتر از ۸ شب آمده باشد خانه. من می‌رفتم در یک اتاقی و مشغول به درس خواندن می‌شدم. بعضی وقت‌ها هم دراز می‌کشیدم و چرتی می‌زدم. وقتی با بابا برمی‌گشتم خانه، برای من دیگر جانی باقی نمانده بود. اما بابا که قطعاً خیلی بیشتر از من دویده بود و خسته شده بود، در خانه را که باز می‌کرد چنان سلام گرمی می‌کرد که انگار تازه اول صبح

است و بیدار شده است. می‌گفت: «خیلی مخلصیم.» «خیلی چاکریم!» همیشه در تعجب بودم که بابا چه حالی دارد با این همه کار و خستگی این قدر شارژ و سرحال است.  خاطره ای به یاد سردار سرلشکر پاسدار شهید احمد کاظمی

#امضای_کفن

 حاج قاسم سلیمانی مکرر در دفتر ما رفت و آمد داشت، در آخرین دیدار بعد از ملاقات رسمی گفتند که همه بیرون بروند من با شما کاری خصوصی دارم، بنده و ایشان در اتاق ماندیم. حاج قاسم از کیف، کفنش را آورد و به بنده گفت که کفن من را امضا کنید و نام خود را بنویسید و ما هم امضا کردیم، بعد هم گفت می‌خواهم به عنوان خداحافظی چند رکعت نماز پشت سر شما بخوانم.

 بعد از دیدار بنده از ایمان و بصیرت ایشان منقلب شدم و عشق و علاقه به جهاد و شهادت داشت، در زمان خداحافظی سردار سلیمانی را در آغوش گرفتم و آیه "مَنْ الْمُؤْمِنِينَ رَجَالٌ صَدَقُوا مَا عَاهَدُوا اللَّهَ عَلَيْهِ فَمِنْهُمْ مَنْ قَضَىٰ نَحْبَهُ وَمِنْهُمْ مَنْ يَنْتَظِرُ وَمَا بَدَّلُوا تَبْدِيلًا" را قرائت کردم و با چشمان اشک بار خداحافظی کردیم.

 خاطره ای به یاد سردار دل‌ها، سپهبد شهید حاج قاسم سلیمانی

راوی: آیت‌الله نوری همدانی از مراجع عظام تقلید

#زیر_بیست_ساله_ها_غوغا_کردند!!

🌸 وقتی برای آموزش لودر رفته بود، مربی آموزشی به او گفته بود که کوچک هستی و قدت کوتاه می‌باشد و پایت به پدال گاز و ترمز نمی‌رسد. اما شهید اصرار داشت که می‌تواند راننده دستگاه سنگین باشد و آموزش را دید. همچنان که مربی گفته بود واقعاً پای شهید محمدی به پدال گاز نمی‌رسید. بلند می‌شد و سرِ پا رانندگی می‌کرد که به همین شکل در عملیات والفجر ۸ مجروح شد که همسنگر شهید، نادری او را ۲ کیلومتر به دوش کشید تا از آتش سنگین و پُر حجم دشمن که پاتک زده بود به آمبولانس برساند، اما هنوز به آن سمت رودخانه ارونند نرسیده بود که شهید شد. 🌸 خاطره ای به یاد شهید ۱۷ ساله محمد جان محمدی لندی

#بهترین_خاطره_من....

🌸 اوایل جنگ بود، عراق در یکی از جبهه‌ها با ۳ لشکر کامل حمله کرد. ما با کم‌ترین وسایل و نفرات، این ۳ لشکر را همراه با ۸۰ درصد وسایلشان از بین بردیم تا آنجا که باقی‌مانده اندک نفراتشان نیز مجبور به فرار شدند و این بهترین خاطره من است که در ۲۴ ساعت مقاومت مردانه، عراق را از آن فکری که سه روزه می‌خواست به تهران برسد، آن‌چنان پشیمان کردیم که دیگر راهی برایش باقی نمانده بود!! راوی: خلبان شهید معزز علی اکبر شیروودی

📖 مقام معظم رهبری در مورد ایشان فرموده‌اند: "او تنها نظامی‌ای بود که در نماز به او اقتدا کردم. در واقع شهید شیروودی یک عارف وارسته بود و همواره می‌گفت: من و هم‌زمانم برای اسلام می‌جنگیم نه چیز دیگر."

#آرپی‌جی‌زن - دو - طبقه!

🌸 درگیری‌ها شروع شده بود. عراقی‌ها، با هر اسلحه‌ای که داشتند، شلیک می‌کردند. سنگر تیربار عراقی‌ها بچه‌ها را خیلی اذیت می‌کرد. ابراهیم به آرپی‌جی‌زن گفت: سنگر را بزن. آرپی‌جی‌زن چند گلوله شلیک کرد، ولی به خاطر فشردگی بودن جلو سنگر، پرهی... پرهی موشک‌ها بین آن‌ها گیر می‌کرد و هیچ کدام منفجر نشدند. وقتی این وضعیت را دید، روز زمین نشست و از آرپی‌جی‌زن خواست روی شانه‌اش برود، بعد تمام قد ایستاد. آن وقت با شلیک اولین گلوله، سنگر عراقی منهدم شد. 🌸 خاطره‌ای به یاد فرمانده شهید ابراهیم محبوب - راوی: رزمنده دلاور غلامرضا

📖 سالم کتاب "چشمان فرمانده"

#داخل - پرانتز - فقط - عشق!!

🌸 یک روز اومد خونه بدون این‌که به حاج آقا حرفی بزنه ماشینو برداشت برد. چند روز بعد فهمیدم به علت کمبود امکانات در خرمشهر و آبادان، ماشینو اومده برده

برای جابجایی مهمات! بعد از چند وقت دیدم او مد خونه و ماشین همراهش نبود؛ حاج آقا گفت: ماشین کجاست؟ سرش رو انداخت پایین و گفت: پارکش کرده بودم توی آشیانه تانک؛ راننده تانک هم بی خبر از همه جا او مد و رفت رو ماشین و اونو له کرد. حاج آقا نگاهی بهش کرد و گفت: فدای سر امام (ره) و تو. تا این حرف رو شنید خیالش راحت شد، لبخندی زد و رفت صورت بابا رو بوسید. 🌹 خاطره ای به یاد فرمانده شهید محسن نائینی فرد-راوی: برادر گرامی شهید

#بچه-تهرونی!

🌸 تازه وارد بودم. عراقی‌ها از بالای تپه دید خوبی داشتند. دستور رسیده بود که بچه‌ها آفتابی نشوند. توی منطقه می‌گشتم، دیدم یک جوان بیست و یکی - دو ساله، با کلاه سبز بافتنی روی سرش، رفته بالای درخت، دیده‌بانی می‌کند. صدایش کردم: «تو خجالت نمی‌کشی این همه آدمو به خطر می‌اندازی؟» آمد پایین و گفت: «بچه تهرونی؟» گفتم: «آره، چه ربطی داره؟» گفت «هیچی. خسته نباشی. تو برو استراحت کن من این جا هستم.» هاج و واج ماندم. کفریم کرده بود. برگشتم جوابش را بدهم که یکی از بچه‌های لشکر سر رسید. همدیگر را بغل کردند، خوش و بش کردند و رفتند. بعدها که پرسیدم این کی بود، گفتند: «(زین الدین)» 🌹 خاطره ای به یاد فرمانده شهید سردار مهدی زین الدین-منبع: سایت نوید شاهد

#منظوری_که_سال_ها_بعد_فهمیدم!

🌸 وقتی من داشتم برنامه روایت فتح را نگاه می‌کردم. داشتند با خانواده‌های شاهد مصاحبه می‌کردند. محمدجعفر همیشه مرا مشهدی فاطمه صدا می‌زد با این‌که هنوز به مشهد نرفته بودم! با لحن خاصی به من می‌گفت: مشهدی فاطمه يك روز هم می‌آیند و با تو مصاحبه می‌کنند. من از این حرف او تعجب کردم و به او گفتم: این چه حرفی است که می‌زنی؟ گفت: بالاخره من هم شهید می‌شوم.

🌸بعد از این قضیه دو ماه بعد همسرم عازم به جبهه شد و در عملیات کربلای ۴ به درجه رفیع شهادت نائل گردید و بعد از ۱۰ سال مفقودالاثرا[ی] پیکر این بزرگوار را به شهرستان آوردند و بعد از يك سال برنامه روایت فتح آمد و با من و بچه‌هایم مصاحبه کرد و بعد من منظورگفته آن شهید را فهمیدم. شهید محمدجعفر سعیدی راوی: سرکار خانم فاطمه خدري همسرگرامي شهيد- منبع: سایت نوید شاهد

#نخستین_پرواز_رهبر_معظم_انقلاب_با_بالگرد_کبرا

🌸 بنده در ابتدای جنگ تحمیلی عراق علیه ایران، در پادگان ابوذر در حال عملیات بودم؛ رهبر معظم انقلاب با لباس بسیجی به پادگان ابوذر تشریف آوردند، شهید مجید حداد عادل به من گفت: «آقا میرزا شما ایشان را می‌توانید سوار کبرا کنید و

دور پادگان چرخی بزنید؟» گفتم: «بله.» ایشان سوار کابین جلو شدند و کلاه پرواز گذاشتند. به ایشان گفتم: «موقع پرواز دست‌هایتان را بالای سر یا روی صندلی بگذارید؛ در صورت مانور و شیرجه رفتن ناگهانی، روی فرامین نروید.» آماده پرواز شدیم؛ بعد از زدن استارت، بالای پادگان دوری زدیم؛ بعد هم از سمت پاسگاه باویسی وارد خاک دشمن شدیم و عملیاتی در آن‌جا انجام دادم. چند راکت زدم؛ این عملیات حدود ۲۰ دقیقه انجام گرفت؛ به پادگان ابوذر برگشتیم و نشستیم.

🌸 هلی‌کوپتر ما ۱۷ تا گلوله خورده بود؛ به محض رسیدن به پادگان، آتش‌نشانی و آمبولانس به طرف ما آمدند؛ مجید حداد عادل هم به سمت ما آمد و گفت: «میرزا چه کار کردی؟» گفتم: «رفتم، تانک زدم، نفربر زدم، نیروی بعضی زدم و برگشتم.» آقای خامنه‌ای هم از این پرواز و عملیاتی که به این سرعت انجام گرفته بود، تعجب کردند. 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز مجید حداد عادل-راوی: سرهنگ خلبان جانباز ایرج میرزایی

#شماره-تلفنی-که-در-عالم-خواب-به-شهید-داده-شد!!

🌸 عملیات والفجر مقدماتی تمام شده بود. از این‌که نتوانسته بودیم در عملیات شرکت کنیم ناراحت بودیم. سردار شهید الیاس حامدی معاون گردان صاحب‌الزمان (عج) رادیو کوچکی داشت که اخبار جبهه‌ها را از آن پیگیری می‌کرد. یک روز که موج

رادیو را می‌چرخاند بر حسب اتفاق رادیو عراق را گرفت. وقتی گوینده اعلام کرد که با چند نفر از اسرای ایرانی قصد مصاحبه دارد شهید حامدی کمی مکث کرد تا از اسرا خبری کسب کند. بعد از چند لحظه اسیری خود را اهل اندیمشک معرفی کرد و گفت: با شماره تلفنی که اعلام می‌کند خبر سلامتی او را به خانواده‌اش برسانیم.

🌸 شهید حامدی شماره تلفن را یادداشت کرد و گفت: بیا برویم به خانواده‌اش خبر بدهیم. بنا به دلایلی آن روز نتوانستیم خبر سلامتی آن برادر را به خانواده‌اش برسانیم. شبِ همان روز شهید حامدی دو سید نورانی را در خواب می‌بیند که به او می‌گویند: چرا خبر سلامتی اسیر را به خانواده‌اش نرساندید؟ این اسیر پسری به نام عباس دارد که دیشب تا صبح برای پدرش گریه کرده است. آن دو سید بزرگوار به شهید حامدی می‌گویند: شماره تلفنی را که یادداشت کرده‌اید اشتباه است و شماره تلفن صحیح را به الیاس می‌دهند. صبح وقتی شهید حامدی خواب را برایمان تعریف کرد مو در بدنمان سیخ شد.

🌸وقتی به اندیمشک رسیدیم، اول شماره تلفنی که آن اسیر اعلام کرده بود را گرفتیم، دیدیم کسی جواب نمی‌دهد. من گفتم بهتر است همان شماره‌ای را بگیریم که در خواب به شما الهام شد. همین کار را کردیم پیرمردی جواب ما را داد بعد از احوالپرسی آدرس او را گرفتیم و به اتفاق هم به سمت منزل این مرد که عربی تکلم

می‌کرد رفتیم. وقتی الیاس ماجرای خواب را برای ایشان تعریف کرد، به خصوص در مورد اسم پسر کوچک اسیر و گریه‌ی شب گذشته‌اش مطالبی را گفت و آن مرد عرب بلند شد و گفت: تا امروز شک داشتم ولی دیگر باورم شد که شما سرباز واقعی امام زمان (عج) هستید. 🌹 خاطره‌ای به یاد شهید الیاس حامدی - راوی: رزمنده دلاور

قلی هادوی از رزمندگان لشکر ویژه ۲۵ کربلا

#نبرد_مردانه

🌸 هنگامی که خبر سقوط شهر خرمشهر به دست عراقی‌ها را شنیدم و مطلع شدم که به پیرها و بچه‌ها هم رحم نکرده‌اند و مرتکب جنایات فجیعی شده‌اند، به خدای لایزال و به شرفم قسم خوردم که این بار اگر وارد خاک عراق شدم، شهرک «صفوان» را در هم بکوبم.

ولی وقتی وارد خاک عراق شدم، ابتدای شهر یک مدرسه بود، با چشم خود دیدم مادری بچه‌اش را در زیر شکم گرفت و روی بچه خوابیده؛

در همان لحظه به خود آمدم و بمب‌هایم را رها نکردم، وقتی رد شدم از شدت خشم چند فشنگ هوایی خالی کردم و کامیون‌های حامل مهمات را منهدم کردم.

راوی: خلبان شهید حسین خلعتبری



مهدی خندان شب عملیات والفجر چهار در ارتفاعات کانی مانگا، داخل خاک عراق برای شکستن خط، دست انداخت توی سیم خاردارها حلقوی؟ زور زد و سیم خاردار از هم باز باشد. زیر نور منور با چشم خودم دیدم که لبه‌های تیز سیم خاردار از یک طرف انگشتانش فرو رفته و از طرف دیگر آمده است. خون شرشر ریخت روی زمین. خودش را کشید تو سیم خاردار. چه زوری زد تا توانست دستش را از توی سیم خاردارها آزاد کند! شروع کرد به برداشتن مین‌ها. وقت نبود آنها را خنثی کند. برمی‌داشت و از سر راه می‌گذاشت شان کنار. مین‌ها را که جمع کرد دوباره دستانش را انداخت میان کلاف سیم خاردار و کشید. سیم خاردار از هم باز شد و او خواست رد شود که شانهاش گیر کرد به تیغ‌های پولادی، سیم خاردار، پوست و گوشه‌ش را از هم درید. مهدی برخاست. شده بود خون خالی. دست برد و نارنجکی درآورد که او را دیدند. چهار لول دشمن گرفت طرفش. تیرها به لبه شیار می‌خوردند و خاک‌ها را می‌پاشید روی آسمان. وقتی مهدی ایستاد... روی سیم خاردارها افتاده بود بادستهای از هم باز! آن دست‌های باز و آن سیم خاردارها. مهدی خندان مثل میسح مصلوب شده بود داخل سیم خاردارها، تا شهید شد...

برگرفته از روایت (حاج آقا پروازی)

شهید مهدی خندان



کتاب کشکول خاطرات_ ناصر کاوه



#جاذبه‌ی_فرمانده....

🌸 پنج‌شنبه روز بود نیروها مرخصی نرفته بودند. یازده گردان توی اردوگاه سد دز داشتیم که آموزش دیده بودند، تجدید آموزش هم شده بودند، اما از عملیات خبری نبود. نیروها می‌گفتند: «برمی‌گردیم عقب. هر وقت عملیات شد خبرمون کنین.» عصبانی بودم. رفتم پیش آقا مهدی و گفتم «تمومش کنین. نیروها خسته‌ان. پنج‌شنبه روز می‌شه مرخصی نرفته‌ان، گرفتارن.» گفتم: «شما نگران نباشین. من براشون صحبت می‌کنم.» گفتم: «با صحبت چیزی درست نمی‌شه. شما فقط تصمیم بگیرین.» توی میدان صبحگاه جمعشان کرد. بیست دقیقه برایشان حرف زد. یک ماه ماندند. عملیات کردند. هنوز هم روحیه داشتند. بچه‌ها، بعد از سخنرانی آن روز، توی اردوگاه، آن قدر روی دوش گردانده بودندش که گرم‌زده شده بود!!

🌸 خاطره ای به یاد شهید سردار مهدی زین‌الدین_منبع: سایت نوید شاهد

#چرا_با_ولی_فقیهت_این_گونه_حرف_زدی؟

🌸 مقام معظم رهبری ماه مبارک رمضان، خانواده شهدا را افطاری می‌دهند و در این برنامه افطاری می‌ایستند و از خانواده‌های شهدا احوال‌پرسی می‌کنند. چند سال قبل و در یکی از همین افطاری‌ها، طبق معمول، مقام معظم رهبری از

خانواده‌ی شهید دلجویی می‌کردند. تا این‌که نوبت به یک خانواده، شامل همسر و دختر شهید رسید. آقا از آن‌ها احوالپرسی کردند. دختر خانواده که تحت تأثیر حرف‌هایی قرار گرفته بود به آقا گفت: «من نمی‌خواستم بیایم؛ مادرم با زور و فشار مرا آورد.» رهبر به مادرش تذکر دادند: «نمی‌خواست بیاید نمی‌آوردیدش. چرا اذیتش کردید؟» سپس توصیه‌ای به آن‌ها کردند و رفتند. رهبر انقلاب ظهرهای ماه رمضان نماز می‌خواند و نمازشان عمومی است. فردای آن روز و در نماز جماعت، از قسمت خانم‌ها، خانمی جمعیت را می‌شکافد و به سمت رهبر انقلاب می‌رود. محافظ‌ها حساس می‌شوند و جلو می‌آیند تا مانعش شوند. می‌بینند خانمی می‌گوید باید آقا را ببینم.

🌸 به خاطر سر و صدا آقا سرشان را برمی‌گردانند و می‌پرسند: «چه خبر است؟» می‌گویند: «خانمی اصرار دارد شما را ببیند.» رهبر انقلاب اجازه دادند و گفتند: «خب بگذارید بیاید.» می‌بینند همان دختر شهید است.

دختر شهید همین که به رهبری می‌رسد، عبا را می‌گیرد و اشک می‌ریزد. می‌گوید: «دیشب از پیش شما که رفتم به محض این‌که خوابیدم، پدرم به خوابم آمد. گفت: چرا با ولی فقیهت این‌گونه حرف زدی؟»

راوی: حجت‌الاسلام حیدر مصلحی

#حلالیت_گرفتن_از_یک_سرباز....

🌸 در ایام و مناسبت‌های خاص از جمله سالروز شهادت محمدعلی و ایام‌الله دهه مبارک فجر و خیلی‌ها برای سرکشی به منزل ما می‌آمدند. بعضی‌هایشان همکار و هم‌رزم محمد بودند و خاطرات نابی از او برایمان تعریف می‌کردند که خودش هرگز به ما نگفته بود. یکی از همین مناسبت‌ها بود که عده‌ای از سپاه آمدند. در بین آن‌ها مرد جوانی بود که با دیدن قاب عکس محمد روی دیوار متأثر شده و لب به سخن باز کرد. می‌گفت: در سپاه البرز سرباز شهید برجی بودم. در اخلاق و کردار نمونه بود و هرگز سربازها را به عنوان نیروی زیردست نگاه نمی‌کرد. سعه صدر و بخشش او در بین تمام همکارانش بی‌بدیل بود. بیشتر کارها را خودش انجام می‌داد و کمتر پیش می‌آمد که با حالت دستوری از کسی کار بخواهد.

🌸 یک روز سر پست خودم مشغول به خدمت بودم که ایشان به سراغم آمد و گفتند: من و تعداد زیادی از نیروها باید برای انجام کار مهمی بیرون از سپاه برویم شما موظف هستید در این مدت، مراقب امور بوده و تا برگشتن ما این‌جا را ترک نکنی. من هم گفتم چشم و ایشان از سپاه بیرون رفتند. یک ساعتی که گذشت کاری برای من پیش آمد که باید بیرون می‌رفتم. بین دو راهی مانده بودم. برای انجام کار خودم بروم یا این‌که پستم را حفظ کنم؟ بالاخره بعد از کلی سبک و سنگین کردن،


گفتم: با توکل به خدا بیرون می‌روم؛ انشاءالله که مشکلی پیش نمی‌آید. آقای برجی هم که انسان مهربان و صبوری است و حتماً شرایط من را درک خواهد کرد. سریع کارم را انجام دادم و برگشتم. تا وارد سپاه شدم....


🌸 تا وارد سپاه شدم، دیدم ماشین آقای برجی داخل حیاط پارک شده است. به سمت اتاق کارش رفتم تا دلیل عدم حضورم را برایش توضیح دهم. تا وارد اتاقش شدم، غضب را در چشمانش دیدم، انگار نه انگار همان انسان قبلی است با دیدن من، از پشت میزش بلند شد و به طرف من آمد و سیلی محکمی را زیر گوشم خواباند تا خواستم توضیح بدهم مانع شد و گفت خودت خوب می‌دانی که من همیشه صبور هستم و به این زودی از کوره در نمی‌روم؛ اما در این مورد صبوری و گذشت هیچ جایی ندارد. بعد از این ماجرا تا مدت‌ها با من سرد برخورد می‌کردند تا این‌که سربازی من تمام شد و به عنوان پاسدار گوشه‌ای از سپاه مشغول به خدمت شدم، اما کمتر پیش می‌آمد که آقای برجی را ببینم.

🌸 آذر ماه سال ۱۳۶۵ برای شرکت در عملیات کربلای چهار به جبهه اعزام شده بودم. یک روز بطور اتفاقی در اهواز با ایشان روبرو شدم. همدیگر را در آغوش گرفته و بوسیدیم. آقای برجی، دست من را در دستش گرفت و گفت: یک خواهشی از شما داشتم. گفتم: در خدمتم. بفرمایید. گفت: بابت آن سیلی که در دوران سربازی‌ات از

من خوردی حلالم کن. گفتم: نه نمی‌توانم. شما آن روز حتی از من توضیح هم نخواستید. گفت: بیا و هر چند تا سیلی که دوست داری به من بزن، اما حلالم کن. اما من این را هم نپذیرفتم. غم به شدت در نگاهش موج می‌زد و به فکر فرو رفته بود. انگار در ذهنش دنبال راه‌حل دیگری بود. دلم نیامد بیشتر از این اذیتش کنم. برای همین گفتم:... برای همین گفتم: به یک شرط حلالت می‌کنم. با خوشحالی گفت: چه شرطی؟ گفتم: من و همراهانم را به صرف چلوکباب به رستوران ببری با کمال میل قبول کرد و به سمت رستورانی در اهواز راه افتادیم و نهار را در فضایی کاملاً دوستانه صرف کردیم. وقتی شنیدم چند روز بعد در منطقه شلمچه به شهادت رسیده با خود گفتم حتما می‌دانسته که قرار است شهید شود. برای همین اینقدر اصرار داشت که از من حلالیت بگیرد.  خاطره ای به یاد پاسدار شهید فرمانده محمدعلی برجی-راوی: خانم مریم رحیمی همسرگرمی شهید- سایت نوید شاهد

#هجدهی-که-بیست-است!

 سال دوم یک استاد داشتیم که گیر داده بود همه باید کراوات بزنند. سر امتحان چمران کراوات نزد. استاد دو نمره ازش کم کرد؛ شد هجده، بالاترین نمره...!

 خاطره ای به یاد فرمانده شهید دکتر مصطفی چمران

🌸 عملیات کربلای چهار به دلیل استراتژی خاص خود، با عملیات‌های دیگر متفاوت بود. به همین علت قرار گذاشتیم شبانه چند قایق پارویی، غواصان را تا نزدیکی ساحل غربی اروندرود ببرند و سپس طبق برنامه، غواصان به طرف سنگرهای عراقی شنا کنند. از سوی، دیگر قایق‌های موتوری که حامل نیروهای عملیاتی بودند، آماده شدند تا به محض شروع درگیری، خود را به آن سوی اروندرود برسانند و نیروهای کمکی را در ساحل غربی پیاده کنند. با آغاز عملیات، عراقی‌ها وحشت‌زده به شدت بر روی نیروهای ایرانی آتش گشودند.

🌸 موسی در این عملیات، مسئولیت عده‌ای از بچه‌ها را به عهده داشت؛ اما در حین درگیری مجروح شد. یکی از رزمندگان سریع به طرف او رفت و با اصرار سعی کرد او را به عقب برگرداند. ولی موسی از او خواست به یاری سایر مجروحان برود. جوان باز هم اصرار کرد، موسی گفت: «من مسئول این بچه‌ها هستم و تا زمانی که این بچه‌ها می‌جنگند، در خط باقی خواهم ماند.» دیگر کسی سردار شهید موسی اسکندری را ندید. او عاشقانه به لقاء الله پیوست.

🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید موسی اسکندری

#آرزویی_که_بعد_از_شهادت_محقق_شد....

🌸 اسمش محمدرضا عاشور بود. مجروح شده بود. توی بیمارستان به خانواده اش گفت: آرزو داشتم بعد از عملیات برم پابوس امام رضا (ع) قربانش برم، ولی حیف که نشد، از این حرف چند دقیقه نگذشت که مرغ جاننش پرید. همان جا تو بیمارستان، گذاشتندش توی تابوتی و روی پارچه ای اسمش را نوشتند. خانواده اش زود رفتند شهرستان، برای آماده کردن مقدمات تشییع جنازه و مراسم‌ها.

🌸 یکی - دو روز بعد، توی مراسم متوجه شدند، جسدی که آمده، پسرشان نیست. پیگیری کردند و فهمیدند، خانواده دیگری هم در مشهد همین مشکل را دارند. بالاخره هر خانواده به شهیدش رسید. غسلش داده بودند و بعد هم در حرم امام رضا (ع) طواف داده بودند، تا قبل از خاک‌سپاری، به آرزویش رسیده باشد.

🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز محمدرضا عاشور

#حواسی_که_جمع_بود!!


🌸 ما با حسین آقا هر پنج‌شنبه بعد از ظهر بهشت رضا گلزار شهدا می‌رفتیم و ایشون ویژه قطعه مدافعان حرم می‌رفتن. توی این قطعه ایشون نسبت فامیلی‌شون رو با ما کلاً از یاد می‌بردن، و پیش ما نبودن. دفعات اول فکر می‌کردم


که ایشون چون خودشون خیلی تلاش می‌کنن برای رفتن و خیلی به شهدا متوسل می‌شن، حال روحی شون ایجاد می‌کنه که تنها باشن.

🌸.... یک بار پنج‌شنبه که تو قطعه ۳۰ مدافعان حرم بودیم، فاطمه باباش رو بلند صدا کرد، حسین آقا از دور اشاره کرد که برو جای ماشین. بعداً به ما گفت: این جا که میام، نزدیک من نیاین، این جا همسران شهدا و فرزندان شهدایی هستند که هم سن شما هستند، باید خیلی مراقب بود. دلشون نلرزد...!! 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز مدافع حرم حسین محرابی-راوی: همسر شهید


#یادگار_همه‌ی_یادگاری‌ها

🌸 من باورم این بود که وقتی خبر شهادت حاج احمد گفته می‌شود، حداقل تیر همه روزنامه‌های ما این جمله باشد که: «فاتح خرمشهر شهید شد.» همان طوری که بزرگی از ما در ادبیات، در هنر، در هر چیزی از بین می‌رود یا فوت می‌کند، ما بلافاصله برای او تیتری داریم. مثلاً پدر علم ریاضی ایران از دنیا رفت. فکر می‌کنم حقی که احمد به گردن ملت ایران دارد، با حقی که دیگر اندیشمندانی که مورد تجلیل هستند و به حق هم مورد تجلیل بودند، کمتر نباشد و شاید در ابعادی بیشتر باشد. خب، ما با احمد خیلی رفیق بودیم. هرچند من نمی‌دانم احمد بیشتر من را دوست داشت یا من بیشتر او را دوست داشتم. همیشه در ذهنم این بود که ای

کاش می‌شد من یک‌طوری به احمد ثابت کنم که چقدر دوستش دارم. فکر می‌کردم بهترین چیزی که می‌تواند این را ثابت کند، این باشد که مثلاً من یک کلیه بدهم به احمد. وقتی احمد در جمع ما بود، تداعی همه زندگی‌مان را می‌کرد؛ هر چیزی که در زندگی به آن خوش بودیم. چهره باکری را در احمد می‌دیدیم، خرازی را در احمد می‌دیدیم. زین‌الدین را در احمد می‌دیدیم. همت را در احمد می‌دیدیم. خیلی از شهدا را ما در احمد خلاصه می‌دیدیم. شما وقتی یک کسی یادگار همه یادگاری‌هاست، یادگار همه دلبستگی‌هاست، یادگار همه بهترین دوران عمرت است، این را از دست می‌دهی، این یک از دست دادن معمولی نیست. احمد با رفتن خودش، همه ما را آتش زد....  خاطره ای به یاد سردار سرلشکر پاسدار شهید احمد کاظمی

راوی: سردار دل‌ها سپهبد شهید حاج قاسم سلیمانی.  کتاب "ذوالفقار"

#شام_دهی_از_نوع_بسیجی

 شهید مهدی، پاسدار سپاه سوادکوه نقش به‌سزایی در ایجاد وحدت و جمع‌آوری نیروهای حزب الله داشت. روزی تصمیم گرفت کلیه نیروهای محوری و مطرح و مذهبی محل را یک‌جا جمع کند تا اختلاف سلیقه ای که بین آنها بود باعث جدایی نیروها نشود. لذا با توجه به این‌که شهید پول هزینه یک شام دهی را نداشت. سرانجام تصمیم گرفت که ساعت مچی خود را فروخته و وجه آن را خرج شام دهی و

جمع آوری نیروهای بسیجی کند که این حرکت وی خیلی بر نیروهای بسیجی تأثیر گذاشت که سربازان همه بچه مذهبی‌ها ماند. راوی: رزمنده دلاور محسن شریفی

#زننید_ما_غازیم!

🌸 در مقر تیپ فرات مشغول امور جاری روزانه بودیم که بمب افکن‌های عراقی در آسمان نمایان شدند. طبق معمول، پناهگاهی جز آب نداشتیم، به همین خاطر داخل آب پریدیم و از همان جا بچه‌ها به خلبان‌های دشمن می‌گفتند: زننید، زننید، ما غازیم. بعد هم صدای غاز در می‌آوردند و همه می‌خندیدیم....

#شماها_دیگه_کی_هستید!

🌸 در گیلانغرب چوپانی بود به نام شاهین که گوسفندهایش را در تپه‌های مابین ما و عراقی‌ها می‌چرخاند. آدم خوبی بود. ابراهیم حسابی با شاهین عیاق شد. مدتی بعد به مراتع دیگری رفت. چیزی از رفتنش نگذشته بود که ابرام گفت دلم هوای شاهین رو کرده. رفتیم ببینیمش. همین‌طور که نشسته بودیم، دیدیم شاهین بلند شد و رفت. پشت سرش هم ابرام رفت. یک‌دفعه صدای ابرام و شاهین ما را متوجه آن‌ها کرد. 🌸 شاهین می‌گفت: «من باید این حیوون رو بزمن زمین!» ابرام هم می‌گفت: «به مولا اگه بذارم!» بلند شدیم ببینیم چه خبر است. دیدیم شاهین یه

میش از بین گله جدا کرده تا سرش را ببرد و برای ما کباب کند اما ابرام مانعش شده و اجازه نمی‌دهد. ده دقیقه، یک ربع این‌ها با هم بکش نکش داشتند. بالاخره شاهین کوتاه آمد. وقتی آمد و نشست، گفت: «همین جایی که شما الان نشستید، قبل از انقلاب استوار ژاندارمری می‌اومد و تقاضای گوسفند می‌کرد.

🌸.... من هم مجبور بودم براش گوسفند بکشم. یک دفعه که من گوسفند کوچکی براش جدا کردم، قبول نکرد. خودش بلند شد رفت یک میش بزرگ سوا کرد و گفت اینو بکش. گوسفند رو کشتم، گوشتش را خرد کردم، گذاشت لای پوستش و برد و به اندازه‌ی یک آبگوشت هم برای ما نگذاشت. حالا موندم که شماها دیگه کی هستید! اون استوار نامرد ژاندارمری چطور رفتار می‌کرد، شماها چطور! 🌸
ای به یاد فرمانده جاویدالآثر شهید ابراهیم هادی 📖 کتاب "جوانمرد"، ج ۱، ص ۹۵ تا ۹۷

#حقوق_سردار_سلیمانی!!

🌸.... گفتم: حاجی راستی چقدر حقوق می‌گیری؟ حاجی مبلغی را گفت که من بسیار تعجب کردم! زیرا او یک سردار و فرمانده نظامی بزرگ در ایران بود. گفتم: حاجی این حقوق یک افسر جزء است نه یک فرمانده! یک سردار مثل شما در عراق سه برابر این حقوق می‌گیرد؛ با مزایای فراوان!

🌸 حاجی به من گفت: شیخنا! مهم نیست فرمانده چقدر از کشورش می‌گیرد. مهم این است که چه چیزی به کشورش می‌دهد و خدای متعال چند برابر آن را به او خواهد بخشید و این یک سنت الهی حتمی است. شیخنا! ما به صورت موقت در این دنیا هستیم و ما و شما به سوی پروردگار کریم خود رهسپاریم. راوی: آقای سامی مسعودی از فرماندهان حشد الشعبی 📖 کتاب "مدرسه درس آموز حاج قاسم" #او_می‌دانست...!!

🌸 من خانه مادرم بودم که محمد زنگ زده بود منزل همسایه. مادرم البته نمی‌دانست من هم آن جا هستم. وقتی همسایه‌مان مادرم را صدا زد و من را دید گفت: چه خوب اینجایی شوهرت زنگ زده. با مادرم دویدیم. وقتی گوشی را گرفتم محمد با خوشحالی و تعجب گفت: تویی؟! چه خوب شد هستی و باهات حرف زدم. رفتی دکتر؟ گفتم: آره. هنوز از بچه‌دار شدنمان مطمئن نبود. گفت: مبارکت باشه! گفتم: چرا مبارک من؟ گفت: چون من نمی‌بینمش. خودت باید بزرگش کنی. گفتم: این جای دلداری دادنته؟ عوض این که یک خانم باردار رو دلداری بدی این طوری می‌زنی توی ذوقم؟! گفت: ناراحت نشو این واقعیه. منم گفتم: هر چی خدا بخواد. گفت: خدا همینو می‌خواد. تو هم بی‌قراری نکن. این تلفن، آخرین صحبت ما با هم بود و فردایش در پلائیة شهید شد.... شهید محمد اینانلو، فرمانده گردان سلمان

فرای از مناجات شهید، دکتر مصطفی چمران

خدایا: از آنچه کرده ام اجر نمی خواهم و به خاطر فداکاری های خود بر تو فخر نمی فروشم، آنچه داشته ام تو داده ای و آنچه کرده ام تو میسر نمودی، همه استعدادهای من، همه قدرت های من، همه وجود من زاده اراده تو است، من از خود چیزی ندارم که ارائه دهم، از خود کاری نکرده ام که پاداشی بخواهم...

خدایا: هنگامی که غرش رعد آسای من در بحبوحه طوفان حوادث محو می شد و به کسی نمی رسید، هنگامی که فریاد استغاثه من در میان فحش ها و تهمت ها و دروغ ها ناپدید می شد... تو ای خدای من، ناله ضعیف شبانگه مرا می شنیدی و بر قلب خفته ام نور می تافتی و به استغاثه من لیبک می گفتی. تو ای خدای من، در مواقع خطر مرا تنها نگذاشتی، تو در تنهایی، انیس شبهای تار من شدی، تو در ظلمت ناامیدی دست مرا گرفتی و هدایت کردی. در ایامی که هیچ عقل و منطقی قادر به محاسبه نبود، تو بر دلم الهام کردی و به رضا و توکل مرا مسلح نمودی... خدایا: تو را شکر می کنم که مرا بی نیاز کردی تا از هیچکس و از هیچ چیز انتظاری نداشته باشم. من اینقدر احساس بی نیازی می کنم که در زیر شدیدترین حملات هم از کسی تقاضای کمک نمی کنم، حتی فریاد بر نمی آورم حتی آه نمی کشم در دنیای فقر آنقدر پیش می روم که به غنای مطلق برسم....

خدایا: از بد کردن آدمهایت شکایت داشتم به درگاهت، اما شکایتم را پس می گیرم من نفهمیدم و فراموش کرده بودم که بدی را خلق کردی تا هر زمان که دلم گرفت از آدمهایت، نگاهم به تو باشد. گاهی فراموش می کنم که وقتی کسی کنار من نیست، معنایش این نیست که تنهاییم. معنایش این است که همه را کنارزدی تا خودم باشم و خودت. با تو تنهایی معنا ندارد، مانده ام تو را نداشتم چه می کردم...

خدایا: خسته و دلشکسته ام. مظلوم از ظلم، پژمرده از جهل اجتماع، ناتوان در مقابل طوفان حوادث، ناامید در برابر مبهم و مجهول، تنها، بی کس و فقیر در کویر سوزان زندگی، محبوس در زندان آهنین حیات. دل غمزده و دردمندم، آرزوی آزادی می کند و روح پژمرده ام خواهش پرواز دارد....

خدایا: تو را شکر می کنم که مرا با درد آشنا کردی تا درد دردمندان را لمس کنم، و به ارزش کیمیایی درد پی ببرم، و ناخالصی های وجودم را در آتش درد بسوزم، و خواسته های نفسانی خود را زیر کوه غم و درد بکوبم، و هنگام راه رفتن بر روی زمین و نفس کشیدن هوا، وجدانم آسوده و خاطر آرام باشد تا به وجود خود پی ببرم و موجودیت خود را حس کنم... خدایا: خوش دارم که در نیمه های شب در سکوت مرموز آسمان و زمین به مناجات برخیزم. با ستارگان نجوا کنم و قلب خود را به اسرار ناگفتنی آسمان بگشایم. آرام آرام به عمق کهکشان ها صعود نمایم، محو عالم بی نهایت شوم. از مرزهای علم وجود در گذرم و دروادی ثنا غوطه ور شوم و جز خدا چیزی را احساس نکنم... ای پاهای من! سریع و توانا باشید. ای دست های من! قوی و دقیق باشید. ای چشمان من! تیزبین و هوشیار باشید. ای قلب من! این لحظات آخرین را تحمل کن. به شما قول می دهم که پس از چند لحظه، همه شما در استراحتی عمیق و ابدی آرامش بیابید. من دیگر شمارا رنج نخواهم داد. دیگر به شمایی خوابی نخواهم داد و دیگر شما از خستگی فریاد نخواهید کشید.

...ای پای عزیزم، ای آنکه همه عمر وزن مرا متحمل کرده ای و مرا از کوه ها و بیابان ها و راه های دور گذرانده ای، ای پای چابک و توانا، که در همه مسابقات مرا پیروز کرده ای، اکنون که ساعت آخر حیات من است. از تو می خواهم که با جراحت و درد مدارا کنی، مثل همیشه چابک و توانا باشی و مرا در صحنه نبرد دلیل و خوار نکنی... و به خون خود نهیب زد: آرام باش، این چنین به خارج جاری مشو، من اکنون با تو کار دارم و می خواهم که به وظیفه ای درست عمل کنی!...

خدایا: وجودم اشک شده، همه وجودم از اشک می جوشد، می لرزد، می سوزد و خاکستری شود. اشک شده ام و دیگر هیچ، به من اجازه بده تا در جوارت قربانی شوم و بر خاک ریخته شوم و از وجود اشکم غنچه ای بشکند که نسیم عشق و عرفان و فداکاری از آن سرچشمه بگیرد...



کتاب کتابت بخش و اعطای این کتاب به کتابخانه



#حتی-برای-چند-دقیقه!!

🌸 زمستان سال ۶۴ در تهران زندگی می‌کردیم. اسماعیل دقایقی برای گرفتن برنج کوپنی می‌بایست مسیری را طی کند که جز ماشین‌های دارای مجوز نمی‌توانستند از آن محدوده عبور کنند. او از ناحیه پا هم ناراحتی داشت و حمل یک کیسه برنج با آن مسافت تقریباً یک کیلومتری برایش زجرآور بود. از او خواستم با خودرو سپاه بروم که نپذیرفت. گفتم: حال شما خوب نیست و پاهایت درد دارد! گفتم: اگر خواستی همین‌طور پیاده می‌روم و گرنه نمی‌روم. او کیسه‌ی ۲۵ کیلویی برنج را روی دوشش نهاد و یک نایلون هم پر از چیزهای دیگر در دستش گرفت و به سختی به خانه آورد، اما حاضر نشد برای چند دقیقه از ماشین سپاه استفاده کند...! 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید معزز اسماعیل دقایقی - راوی: همسر شهید

#سلاحی-که-با-آن-هواپیمای-دشمن-هدف-قرار-گرفت!

🌸 مقرر ما، توی جنگل‌های اندیمشک و دزفول بود. هواپیماهای دشمن بعضی آمدند شهر اندیمشک را به شدت بمباران کردند. این بمباران، شاید طولانی‌ترین بمباران شهری در مدت هشت سال دفاع مقدس بود. چون حدود نیم ساعت طول کشید. دیدن صحنه‌های بمباران برای بچه‌های ما خیلی سخت بود، چون کاری از دستشان بر نمی‌آمد. یه دفعه حاج آقای اکبرزاده از راه رسید. گفت:...

🌸 ...گفت: بچه‌ها چرا بیکار نشستید؟ بیاید با سلاح‌هایمان هواپیمای دشمن را ساقط کنیم. بچه‌ها با تعجب پرسیدن: کدوم سلاح؟ حاج آقا خیلی جدی گفت: مگه نشنیدید حدیث می‌فرماید: ((الدعا سلاح المومن.)) بچه‌ها جمع شدن زیریه درخت، حاج آقا با تضرع و التماس دست‌هاشو برد به سمت آسمان و چند دعا کرد و بچه‌ها آمین می‌گفتند. وسط این راز و نیاز یه دفعه دیدم یکی از هواپیماهای دشمن هدف قرار گرفت و سقوط کرد. الحق که او مستجاب الدعوه بود. راوی: محمدرضا احمدی

#از_آن_زمان_شروع_شد....

🌸 روز ۱۳ فروردین سال ۱۳۶۷ بود که با تعدادی از بچه‌ها رفتیم برای جمع کردن چادرهای مقری که توی خط داشتیم. چون روز سیزده بدر و از طرفی هم شب نیمه شعبان بود، گفتیم روحیه بچه‌ها عوض بشه. مهدی صور اسرافیل شروع کرد سرود خوندن و گفت: برادرها من هرچی می‌گم شما بگید: گرفت، گرفت.... مهدی خوند: فلق دوباره رنگ خون گرفت و همه بچه‌ها یک صدا می‌گفتند: گرفت، گرفت و می‌زدند زیر خنده و بعد هم چون شب نیمه شعبان بود با هم سرود "ای ولی عصر" رو خوندیم.... به مقرر که رسیدیم چون چادرها روی زمین خوابیده بود همه با هم چهار طرف چادر را گرفتیم و بلند کردیم و بچه‌ها پایه‌های چادر رو مستقر کردند و چادرها سر جای خود قرار گرفت.

چادرها که سر پا شد ما با منظره‌ای مواجه شدیم که اشک‌ها رو سرازیر کرد....

دیدیم جانمازها کنار هم در یک ردیف پهن شده و این حکایت می‌کرد که دوستان شهید ما برای نماز جماعت ظهر و عصر مهیا شده بودند و وقت نماز مقرر بمباران شده بود. (این مقرر روز ۱۱ فروردین توسط هواپیماهای بعثی بمباران شیمیایی شد که ۱۲ تن از بچه‌ها به شهادت رسیدند.) چادرها رو جمع کردیم و نزدیک غروب بود که به نزدیک مقرمون در بیاره رسیدیم. دیدم ماشین‌ها چراغ می‌زنند که جلوتر نرید. دشمن شیمیایی زده. باز به دلمون بد اومد که این بار هم مقرر ما رو زده. تا جلوی مقر رسیدیم، حاج احمد ماشین رو نگه داشت. من زودتر از همه پایین پریدم و سر بالایی جلو مقر رو بدو بالا رفتم. دیدم چادر تدارکات روی درخت آویزونه و یکی هم به پشت روی زمین افتاده. دلم ریخت و بچه‌ها رو صدا زدم. دیدم کسی جواب نمی‌ده. وارد ساختمون شدم همه جا تاریک بود و صدایی از کسی نمی‌یومد.

کف اتاق تعداد زیادی پتو افتاده بود. پتوها رو واری کردیم. اتاق خالی بود. از ساختمون بیرون اومدم و بچه‌های دیگه هم رسیدند و همه جا رو واری کردیم. یکی از بچه‌ها صدا زد: بچه‌ها رفتند بالای ارتفاع و کسی این جا نیست. خاطرمون جمع شد که تلفات زیاد نیست. رفتیم سر وقت چادر تدارکات. شهید رضا استاد به پشت افتاده بود و صورتش خونی بود. اون رو داخل پتو پیچیدیم و به معراج شهدا

بردیم. قرارمون بود که شب نیمه شعبان برای ولادت امام زمان (ع) جشن بگیریم که هواپیماهای دشمن برنامه ما رو به هم زدند. اون روز نزدیک ۵۰ نفر از بچه‌های تخریب لشکر ۱۰ سیدالشهداء (ع) مصدوم شیمیایی شدند. یه تعداد که حالشون خراب بود و حالت تهوع داشتن با مینی‌بوس به بهداری فرستادیم و ما هم که سالمون زیاد بد نبود موندیم. نماز مغرب و عشاء رو که خوندم وضعمون به هم ریخت و سرفه‌های شدید و خارش پوست شروع شد.... حالت تهوع و درد چشم هم اضافه شد و مجبور شدیم که به بهداری مراجعه کنیم و ما رو فرستادند پاوه و بعد هم کرمانشاه و در نهایت در بیمارستان امیرکبیر اراک بستری شدیم....راوی: رزمنده دلاور جعفر طهماسبی از رزمندگان تخریبچی لشکر ۱۰

#تنگه‌ی_احدی_که_تکرار_نشد!

🌸 ۴۰۰ نفر بودند که تپه «بردزرد» را فتح کردند. کار سختی نبود، اسیر هم گرفتند اما سختی کار تازه بعد از مستقر شدن گردان فجر روی تپه شروع شد. عراق نمی‌خواست تپه را از دست بدهد، اما بچه‌های گردان فجر مقاومت کردند، آن هم بدون آب و غذا. چهار پنج روز مقاومت کردند تا نیروی کمکی رسید و تپه حفظ شد. اما دیگر خبری از گردان فجر نبود؛ گردان شده بود گروهان و کم‌کم گروهان هم شده بود دسته؛ آخر از ۴۰۰ نفر فقط ۱۸ نفر مانده بودند!

🌸 آنقدر شهید زیاد شده بود، که می‌گفتند تعداد اسرای عراقی از تعداد رزمنده‌های ایرانی بیشتر شده است! گردان رفته بود و دسته برگشته بود، بله باورش سخته اما مرتضی جاویدی در عملیاتی سخت و طاقت‌فرسا به نام والفجر ۲، در منطقه عملیاتی حاج عمران، به همراه نیروهایش در محاصره‌ی دشمن مقاومت جانانه‌ای کرد. در حالی که ۴ شب و ۳ روز در ۴۰ کیلومتری خاک عراق با دشمن درگیر بودند، وقتی فرمانده وقت سپاه به او اجازه عقب‌عقب نشینی می‌دهد، او پشت بی‌سیم می‌گوید: نمی‌گذارم احد دیگری تکرار شود و ما تنگه را ترک نمی‌کنیم، به همین علت او را به عنوان سردار احد هم می‌شناسند.

🌸 پس از پیروزی این عملیات اکثریت فرماندهان و رزمندگان نزد حضرت امام به تهران رفتند و سرلشکر رضایی موضوع را با حضرت امام در میان می‌گذارد. و حضرت امام بر پیشانی این شهید بوسه می‌زند. 🌸 خاطره‌ای به یاد فرمانده شهید مرتضی جاویدی، شهادت: ۷/۱۱/۱۳۶۵ شلمچه، عملیات کربلای ۵

#سرداری_خاکی_تر_از_خاک....

🌸 یکی از مدافعان حرم و هم‌زمان شهید سلیمانی خاطره‌ای به نقل از سردار بیان می‌کرد، می‌گفت سردار سلیمانی گفت: "یک بار از مأموریت برمی‌گشتم منتظر نماندم که ماشین بیاد دنبالم. از فرودگاه مستقیم سوار تاکسی شدم. راننده تاکسی جوانی

بود یه نگاه معنا داری به من کرد. بهش گفتم چیه؟ آشنا به نظر می‌رسه؟ بازم نگاهم کرد گفت: شما با سردار سلیمانی نسبتی دارید؟ برادر یا پسر خاله‌ی ایشان هستید؟ گفتم: من خود سردار هستم. جوان خندید گفت: ما خودمون این‌کاره‌ایم شما می‌خواهید منو رنگ کنی! خندیدم، گفتم: من سردار سلیمانی هستم.

🌸 باور نکرد، گفت: بگو بخدا که سردار هستی. گفتم: بخدا من سردار سلیمانی هستم. سکوت کرد، دیگه چیزی نگفت. گفتم: چرا سکوت کردی؟ حرفی نزد. گفتم: چطوره زندگیت؟ با گرونی چه می‌کنی؟ چه مشکلی داری؟ جوان نگاه معناداری بهم کرد، گفت: اگه تو سردار سلیمانی هستی، من هیچ مشکلی ندارم. من تصور می‌کردم تو هم مثل بقیه دولتمردا با ماشین‌های میلیاردری و ضدگلوله جابجا می‌شوی!" 🌸 خاطره‌ای به یاد سردار دل‌ها سپهد شهید حاج قاسم سلیمانی

#دستی_که_بر_سینه_بود!

🌸 وقتی برادرم شهید شد، خیلی ناراحت بودم؛ اما مادر گفتم: یادت نیست چه قدر سفارش کرد بعد از من گریه نکنید و هرگز به خاطر شهادتم لباس سیاه نپوشید. با خودم عهد کردم گریه نکنم، با آرامش کامل در تابوت را کنار زدم تا برای آخرین بار قامت رعنا و صورت زیبا و همیشه خندان داداش را ببینم، اصلاً باورم نشد که او برادرم است. دندان‌ها، لب‌ها و صورتش سوخته بود و پهلویش شکافته شده، تنها

چیزی که مرا آرام کرد دست راستش بود که بر سینه‌اش قرار داشت. به یاد آن جمله‌اش افتادم: هر وقت دیدید دست راستم روی سینه‌ام است بدانید خواستم به امام زمان (عج) سلام دهم. راوی: خانم ام کلثوم صالحی

#به‌خاطر_فامیلم_کتک_می‌خوردم!

🌸 شب بیست‌وسوم، ما اعزام شدیم خط و فردای آن روز در محاصره قرار گرفتیم، در این فاصله ما تانک‌های دشمن را می‌زدیم. صبح آن روز مجروح شدم و حوالی ساعت ۲ بعد از ظهر سه هلی‌کوپتر آمدند و منطقه را به توپ بستند. وقتی مطمئن شدند همه مجروح یا شهید شده‌اند سربازهای دشمن آمدند سراغ ما و به اسارت درآمدیم. قرار بود جاده بصره - الاماره را منهدم کنیم. زمانی که اسیر شدیم سن زیادی نداشتیم. یک پسر مجروح ۱۷ ساله بودم. آن‌ها در بازجویی اولیه سئوالاتی می‌پرسیدند از جمله این‌که اهل کجاییم و.... فامیل من هم که بصری هست. اسم پدر و پدربزرگ و نام خانوادگی را پرسیدند، من هم پاسخ دادم. تا گفتم فامیلی‌ام بصری است، ستوان بعضی پرید جلو و گفت: «یعنی تو اهل بصره هستی؟» از آن جا که طلبه بودم و با عربی آشنا بودم منظورش را سریع فهمیدم. در اصل اجداد ما مبلغ دین بودند و سال‌ها پیش در عراق زندگی می‌کردند و بعد از مدتی با دعوت مردم بوشهر به ایران مهاجرت می‌کنند. اما نباید این را می‌گفتم. خدا خواست به یاد

بیاورم که در بوشهر یک روستایی هست به نام بصری و من گفتم من اهل روستای بصری هستم. این فامیل من در بازجویی‌ها کتک هم داشت چون احساس می‌کردند اهل بصره عراق هستم ولی من همان پاسخ را می‌گفتم. منتقل شدیم به استخبارات. در استخبارات عراق ما را در دو اتاق ۱۶ متری فرستادند. در هر اتاق حدود ۸۰ نفر بودیم که جای نشستن هم نبود در حالی که تمام بچه‌ها از ناحیه دست و پا مجروح بودند مجبور شدند بعضاً روی پای هم بنشینند. حدود ۶ روز بعد در ۲۹ فروردین ما را حرکت دادند به سمت اردوگاه رمادی.

🌸 عملیات بدر حدود یک هفته طول کشید و بقیه اسرا به تدریج به ما اضافه شدند. بیشتر اسرای بدر روز ۲۲ و ۲۳ اسفندماه اسیر شدند. یک عده از بچه‌ها که مجروحیت بیشتری داشتند را به بیمارستان منتقل کردند. اما افرادی مثل ما که یکی - دوتا ترکش و تیر خورده بودیم را بیمارستان نبردند. همه‌ی اسرای عملیات بدر به اردوگاه ۹ رمادی منتقل شدند. اردوگاه‌های اسرای ایرانی در عراق عمدتاً در شهرهای رمادیه، موصل و تکریت بودند. در بغداد اردوگاه ثابتی نبود و اسرا را ابتدا می‌بردند استخبارات. بعد منتقل می‌کردند به سایر شهرها.

راوی: جانباز و آزاده سرافراز محمدعلی بصری

منبع: خبرگزاری ایسنا



شهید عماد مغنیه

یک بار از او پرسیدم : « با این اوضاع که خیلی ها دنبال سرت هستند، از مرگ نمی ترسی؟» با همان آرامش همیشگی اش جواب داد: « به نظرم اینکه از بچه ها بخوام در عملیات ها با مرگ بازی کنند و خودم از مرگ بترسم ، به جور خیافته!»

برگرفته از کتاب «یادگاران»



کتاب کشتکول خاطرات ناصر کاوه

#راز_شکستن_باتوم_عراقی_ها...!!

🌸 یک سال از اسارت گذشت. برای نگهبانان بعضی چوب باتوم‌هایی که مشکی و بند چرمی داشت آوردند. باتوم‌های محکمی بودند. اسرا وقتی با این باتوم‌ها تنبیه می‌شدند اذیت بودند. به فکر چاره ای بودم تا این‌که متوجه شدم انتهای دسته چند تا شیار دارد بفرم رسید که باتوم‌ها را از نگهبان‌ها بگیرم....و می‌گفتم که می‌خواهم رنگ مشکی براق بزنم. دور از چشم از دوستان و نگهبانان بعضی به‌خاطر این‌که کارم لو نرود با تیغ اره همان شیارها را عمیق تر می‌کردم تا دسته باتوم ضعیف شود بعد با خاک اره آن را بتونه می‌کردم و رنگ می‌زدم، باتوم و شیار می‌شد مثل روز اول، نگهبان عراقی وقتی باتوم رنگ شده را می‌دید خوشحال می‌شد. به اذای این کار یک پاکت سیگار بهم می‌داد. وقتی با اون باتوم اسرا را تنبیه می‌کردند، باتوم‌ها از دسته می‌شکستند [و] بچه‌ها کتک کمتری می‌خوردند و عملاً باتوم‌ها از دور خارج می‌شدند [و] من کمی دلم خنک می‌شد و خوشحال که طرح موفق بود و تا آخر اسارت جرأت نکردم حکمت شکستن باتوم‌ها را با کسی مطرح کنم. اگر لو می‌رفتم بعضی‌ها بیچاره ام می‌کردند! بعد با همان باتوم شکسته‌ها تسبیح چوبی می‌ساختیم....

راوی: آزاده سرافراز عباس نجار

#عیدی ای_که_خدا_به_من_داد....

🌸 "قدیر" دوازده سالش بود، اما همیشه گریه می کرد که من می خواهم بروم جبهه، رضایت بدهید. من می گفتم: "تو هنوز سنت کم است، هر وقت که بزرگ شدی می روی." می گفتم: "اگر رضایت ندهید از شهر دیگری می روم جبهه." آن سالها گذشت. ۱۷ سالش بود و چند باری هم به جبهه رفته بود و آخرین باری که به مرخصی آمد، شب "یلدا" بود. همه دور هم جمع شده بودیم. صبح فردا هم قرار بود برود. آن شب تا دیروقت بیدار بودیم، هنوز خواب به چشمانش نرفته بود که با اضطراب از رختخواب بیدار شد و رفت وضو گرفت. چهره اش خیلی خندان بود، گفتم: "چی شده خیلی سرحالی؟" گفت: "قرار است من شهید بشوم، جایش را هم به من نشان دادند!" نماز شب که خواند من هم همراه او بیدار بودم اما کم کم از هوش رفتم و چیزی نفهمیدم. صبح که بیدار شدم آماده رفتن بود.

از زیر قرآن ردش کردم و در جلوی در، پشت سرش آب ریختم؛ بی صبر شده بودم و به دنبالش به سپاه رفتم. سوار ماشین شده بود، همین که مرا دید از ماشین پیاده شد و گفت: "چرا آمدی؟" زبانم بند آمده بود و فقط تماشایش می کردم. انگار وقت دیگری برای این کار نبود! گفت: "حالا که آمده ای، بیا با همین ماشین می رسانمت." ته دلم هم همین را می خواست، اما انگار هنوز "باشد" را نگفته بودم که داشتم از

اتوبوس پیاده می‌شدم. گفتم: "پسرم ان شاءالله به سلامت برگردی." گفت: "مادر دعا کن که من به آرزویم که شهادت است برسم." این را که گفت، توی دلم آشوب به پا شد؛ آشوبی که دقیقاً تا روز اول عید همراهم بود و درست روز اول عید بود که عیدی‌ام را از خدا گرفتم. وقتی خبر شهادتش را آوردند دیگر آشوبی در کار نبود!


🌹 خاطره ای به یاد شهید معزز قدیر حیدری که در ۵ فروردین ۱۳۴۸ در روستای ناصراباد در استان قزوین به دنیا آمد و در ۲۴ اسفند ۱۳۶۳ در جزیره مجنون به شهادت رسید. راوی: خانم گوهررضایی، مادر شهید. منبع: خبرگزاری ایسنا


#شهدا_عاشق‌ترند!

🌸 سالگرد ازدواج مان بود، فکر نمی‌کردم که یادش باشد. داشت توی زیرزمین خانه کار می‌کرد. مغرب شد، با همان لباس خاکی و گچی رفت بیرون و با دسته گل و شیرینی برگشت. گفتم: تو این طوری با این سرو وضع رفتی شیرینی فروشی؟


🌸گفت: آره مگه چه اشکالی داره؟ سالگرد ازدواجمون نباید گل و شیرینی می‌گرفتم؟ گفتم: یه وقتایی که اگه خط اتو لباست می‌شکست حاضر نبودی بری بیرون! گفت: آره! اما اگه می‌خواستم لباس عوض کنم، شیرینی فروشی تعطیل می‌شد. 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز محمد مرتضی نژاد

#آشیخ_احمد_برگرد!!

خیلی دلش می خواست بره حوزه و درس طلبگی بخونه. آن قدر به طلبگی علاقه داشت که توی خونه صداش می کردیم آشیخ احمد. ولی وقتی ثبت نام حوزه شروع شد، هیچ اقدامی نکرد. فکر کردیم نظرش برگشته و دیگر به طلبه شدن علاقه ای ندارد. وقتی پایپش شدیم گفت: "کار بابا تو مغازه زیاده." برای این که پدرش دست تنها اذیت نشود قید طلبه شدن را زد!  خاطره ای به یاد فرمانده جاویدالاکبر حاج

احمد متوسلیان  کتاب "یادگاران ۹"، صفحه ۵

#عملیاتی_که_در_آن_کمر_صدام_شکست!!


 در سال ۱۳۶۵ ما در اسارت بودیم در کمپ ۱۰ رمادی که ساعت ۱۰ شب ناگهان تلویزیون عراق برنامه های عادی خود را قطع کرد و شروع به پخش مارش نظامی کرد و عنوان کرد که در منطقه عملیاتی شملچه و نهر خین نیروهای ایرانی را قتل عام کرده و پس از آن شروع به پخش رقص عربی سربازان ارتش بعث نمود و تصاویری از شهدای غواص را که روی آب شناور بود به نمایش گذاشت. و همان شب عدنان خیرالله وزیر دفاع عراق از قول صدام این عملیات را (حصاد الاکبر) یعنی دروی بزرگ نامید. یاد و خاطره همه شهدا کربلای ۴ بخصوص غواصان شهید را گرامی می داریم. اما در نوزدهم دی ماه همان سال یعنی دقیقاً ۱۵ روز بعد عملیات کربلای

۵ انجام شد و مجری تلویزیون عراق که معلوم بود اصلاً روحیه گفتن خبر را ندارد با حالتی از یاس و ناامیدی و با بغض اعلام کرد ایرانی‌ها توانستند با یک عملیات یک جای پا در شلمچه را اشغال کنند.


🌸 هنوز خبر تمام نشده بود که سردار آزاده فریبرز یزدان‌شناس بچه کرمانشاه با صدای بلند تکبیر بلندی سر داد و تمام اردوگاه به یک‌باره فریاد زدند؛ الله اکبر، الله اکبر، الله اکبر. هیچ وقت این خاطره از یادمان نمی‌رود و ما فهمیدیم که عملیات کربلای ۵ کمر صدام را شکست. راوی آزاده سرافراز، جانباز حسن چمرلو


#سیلی_افسر_عراقی_به_شهید_زین‌الدین!!

🌸 یک‌بار برای شناسایی رفته بودم عمق خاک عراق. در خط دشمن، مثل یک نیروی عادی عراقی مشغول کار شدم و کسی هم به من شکلی نکرد. مدتی گذشت، هم خسته شده بودم و هم تشنه. وارد یکی از سنگرهای عراقی‌ها شدم. عجب سنگر پر و پیمانی بود. از فرصت استفاده کردم و دوتا استکان چای برای خودم ریختم. هنوز چای دوم تمام نشده بود که سر و کله‌ی یک افسر عراقی پیدا شد. خودم را جمع و جور کردم و مواظب بودم بند را آب ندهم؛ معمولی و خونسرد. افسر عراقی آمد جلو و نامردی نکرد و چک جانانه‌ای خواباند توی گوشم. تا چک را خوردم، مثل سربازی که تنبیه‌ش را به خاطر آمدن به چادر فرماندهی می‌دانست فوراً از چادر زدم بیرون.

افسر هم به عربی چیزهایی بلغور کرد که متوجه نشدم. بعداً در عملیات خیبر همان افسر را دیدم که به اسارت درآمده بود. تا مرا دید، انگار چشم‌هایش می‌خواست از حدقه بیرون بزند. حالا به خودش چه می‌گفت؛ الله اعلم. راوی: شهید مهدی زین‌الدین فرمانده لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب (ع)  کتاب "مهدی زین‌الدین"

#فداکاری_نوجوان_رزمنده_برای_خلبان_عراقی!!

 اوایل جنگ، نقاطی را برای نشست و برخاست بالگرد در جنوب برای تخلیه مجروحان مهیا کرده بودند که مهمترین این نقاط نزدیک خرمشهر بودند و با نام‌های قایق ۱، ۲، ۳، ۴، ۵، ۶ خوانده می‌شدند. مجروحان را به بیمارستان‌های اهواز، آبادان، دزفول، اندیمشک و ماهشهر انتقال می‌دادیم. وضعیت جنگ بحرانی، مصدومان و شهدا بسیار و بالگردهای هوانیروز به صورت مداوم در رفت و برگشت بودند. در آن نقاط مجروحان طبقه‌بندی می‌شدند. کسانی که ضربه مغزی، قطع نخاع یا اضطرابی بودند، در اولویت اول و بقیه پس از آن‌ها ترابری هوایی می‌شدند. در یکی از روزهای عملیات در نقطه «قایق ۵»، برای تخلیه مجروحان فرود آمدم.

 در حین تخلیه مجروحان به داخل بالگرد، نگاهم روی جوان کم سن و سالی، می‌خکوب ماند که ملحفه‌ای رویش کشیده بودند و چند جای بدن او خونی بود. کنارش رفتم. حالش بسیار وخیم بود و به درستی قادر به حرف زدن نبود. به مسئول

تخلیه اشاره کردم که او را به داخل بالگرد منتقل کند و خودم برای بازدید بالگرد رفتم. وقتی بازگشتم با تعجب دیدم که او هنوز در همان محل است. این بار به «کروچیف ۲» (خدمه پروازی بالگرد) گوشزد کردم که او را سوار کند و خودم ایستادم تا به داخل منتقل شد. دوباره برای انجام کاری صدایم کردند. برای بار سوم که بازگشتم دهانم از تعجب باز ماند! چرا که مجدداً او را پیاده و در همان جای قبلی قرار داده بودند. عصبانی شدم و شروع به پرخاش به مسئولان تخلیه کردم. با سر و صدای من، مجروح را به کنار بالگرد که کاملاً پر شده بود، انتقال دادند و هرطور بود جایی در انتهای بالگرد برایش درست کردند. خیالم که از بابت او راحت شد، برای پرواز آماده شدم. آمبولانسی آژیر کشان از راه رسید و در کنار بالگرد توقف کرد. داخل آمبولانس یک خلبان مجروح عراقی بود که هواپیمایش به وسیله نیروهای ما سرنگون شده بود. بالگرد بعدی هنوز از راه نرسیده بود و مسئولان اصرار می کردند که جوان را پیاده و او را سوار کنم، اما من زیر بار نمی رفتم. با آن ها گرم جرو و بحث بودم که احساس کردم....

احساس کردم یک نفر با انگشتانش به لباس پروازم و پایم چنگ می زند. نگاه که کردم پنجه همان نوجوان بود و حالتی که انگار می خواهد حرف بزند. وقتی صورتش را متوجه خودم دید، بریده بریده گفت: «اول او را سوار کنید، دارد می میرد.» قصد

این کار را نداشتم اما نگاه و صورتش آن قدر التماس آمیز بود که ناچار رضایت دادم. آن‌ها هم او را پیاده و خلبان مجروح عراقی را جایش خواباندند. اگرچه آن خلبان نرسیده به بیمارستان مرد. در بازگشت با آخرین سرعت پرواز کردم و تمام فکر و ذهنم به آن نوجوان مجروح بود. وقتی در محل مجروحان فرود آمدم و بالای سرش رفتم، شهید شده بود....راوی: سرهنگ خلبان هوانیروز غلامرضا تاییدی فر

منبع: خبرگزاری ایسنا

#شور_مجنون

🌸 پشت در پسر عموی سید، آقا سید مصطفی (جانباز سرافراز، سید مصطفی علمدار، از نزدیکترین دوستان مجتبی بود که در عملیات والفجر ۱۰ قطع نخاع شد.) بود. دیدم چهره‌اش درهم و ناراحت است! بعد از احوال پرسی گفت: زن عمو موضوعی پیش آمده، اما شما نباید ناراحت شوید. دل توی دلم نبود، با ناراحتی پرسیدم: چی شده؟! گفت: یکی از برادرهای پاسدار آمده و با شما کار دارد.

🌸 برای لحظاتی از خود بی خود شدم. خدایا یعنی چه خبری برایم آورده‌اند. ترسی عجیب وجودم را فرا گرفت. نکند سید مجتبی.... سید مصطفی به سمت چپ نگاه کرد. به آرامی قدمی به جلو گذاشتم و از منزل خارج شدم تا آن پاسدار را ببینم. در این چند لحظه‌ی کوتاه چه فکرها که از سرم نگذشت! تا صورتم را برگرداندم....

🌸 تا صورتم را برگرداندم صدای سلام شنیدم. چهره‌ی نورانی پسر، سید مجتبی در مقابلم بود. گفتم: مجتبی خدا خفیات نکند! این چه کاری بود که با من کردی! تو که من را کشتی! پسر را در آغوش گرفتم. بعد در حالی که می‌خندیدیم به داخل خانه رفتیم. مجتبی رو به من کرد و بعد از معذرت خواهی گفت: مادر جان شما را خیلی دوست دارم، اما می‌دانی که جنگ است و هر لحظه امکان دارد خبر شهادت مرا برای شما بیاورند. می‌خواستم آماده باشی. 🌸 خاطره ای به یاد ذاکر اهل بیت، جانباز شهید، فرمانده سید مجتبی علمدار


.... #و- خدایی- که- همین- نزدیکیست!

🌸 در اردوگاه موصل بودیم که یک روز آمدند و اسامی ۲۰ نفر را خواندند که من و حاج آقا هم جزو آنها بودیم. گفتند: صدام حکم اعدام شما را داده‌اند و بلافاصله هم مأموران عراقی آمدند و ما را بردند. ابتدا ما را به داخل اتاقی بردند و بعد از دقایقی یک افسر و چند سرباز شلاق به دست وارد شدند، گفتند دستور است که نفری یکصد ضربه شلاق به شما بزنیم و بعد حکم اعدام را اجرا کنیم. سربازهایی که شلاق به دست داشتند، بسیار قوی و قد بلند و خشن بودند به طوری که قیافه‌ها و حالت‌های آنها ما را وحشت زده کرده بود. ما که مانده بودیم چه کار بکنیم، حاج آقا از جایشان بلند شده و به افسر عراقی گفتند: شما با بقیه کاری نداشته باشید و

شلاق همه را به من بزنید. افسر عراقی وقتی جثه‌ی کوچک و ضعیف حاج آقا را دید خنده‌ای کرد و گفت: اگر من ۲ ضربه بزنم که تو مرده‌ای؟

حاج آقا فرمودند: شما بزنید، اگر من مردم که مردم، ولی اگر زنده ماندم این‌ها را آزاد کنید. افسر عراقی هم قبول کرد و دستور شلاق حاج آقا را داد، شلاقی که به دست عراقی‌ها بود از چند رشته سیم مسی درست شده بود که قوی‌ترین افراد طاقت خوردن یک ضربه‌ی آن را نداشتند. سربازها با قدرت تمام ۵ ضربه به بدن حاج آقا زدند، در حالی که ایشان زیر لب در حال گفتن ذکر بودند که افسر عراقی گفت:

دست نگهدارید و آمد جلو و لباس حاج آقا را کنار زد تا جای شلاق‌ها را ببیند، اما در کمال ناباوری وقتی لباس حاج آقا را کنار زد، هیچ اثری از شلاق در بدن ایشان دیده نمی‌شد، به طوری که افسر عراقی تعجب کرده و اصلاً باور نمی‌کرد. لذا خطاب به سربازها گفت: شلاق‌ها را کنار بگذارید، این آدم، آدم معمولی نیست. و از حاج آقا پرسید: چطور می‌شود که آثار شلاق روی بدنتان نیفتاده است؟ حاج آقا هم فرمودند: بالاخره ما هم خدایی داریم!!

خاطره‌ای به یاد سید آزادگان مرحوم سید علی اکبر ابوترابی فرد 

راوی: آزاده سرافراز شجاع آهنگری از قزوین

بجایدهای شهیدان

بلا جوئیان و شکر بلایی

بزرگواران و جوانان

بجایدهای خاندان علوی



سرور شهید محمد سعیدی
 قسمتی از وصیت نامه

برادران و خواهران و امت شهید پرور؛ ایران امروز روز یاری اسلام است و روز لبیک گفتن به هل من ناصر ینصرنی امام حسین (ع) است. امیدوارم که این راهی که در پیش گرفته اید به رهبری امام امت تا انقلاب حضرت مهدی (عج) ادامه دهید. ان شاء الله.

بجایدهای شهیدان

بزرگواران و جوانان

بجایدهای شهیدان

بلا جوئیان و شکر بلایی

#فرمانده‌ای_که_یک_بسیجی_واقعی_بود!!

🌸 از تدبیر و تفکر ویژه و منحصر بفردی برخوردار بود. فکر و نظرش همیشه برتر بود. بهترین راهکارها را ارائه می‌داد که مورد توجه جمع قرار می‌گرفت. صاحب نظر بود. در موضوعی که نظر می‌داد، نظرش بر همه نظرات برتری داشت. اهل اندیشیدن بود. خوب فکر می‌کرد تا بهترین راهکار را انتخاب کند. مطالب را به سرعت باور نکردنی می‌گرفت و سریع می‌آموخت.

🌸 در هر موردی از نحوه جنگیدن مهارت داشت. به طور مثال در جمع کردن مین‌های کاشته شده توسط دشمن خیلی دقت و سرعت عمل به خرج می‌داد. می‌گفت: «مین‌ها را خنثی کنیم اما در جای خودش بگذاریم تا اگر دشمن آمد و میدان مین را چک کرد متوجه نشود که مین‌ها دست کاری و خنثی شده‌اند و معبر لو نرود.» همه این موارد را تجربی و با قدرت تفکر به دست آورده بود. چاشنی مین‌ها را باز می‌کرد و می‌آورد و مین‌ها را سر جای خودش قرار می‌داد.

🌸 از شجاعت بسیار بالایی برخوردار بود. سرنترسی داشت. بسیار خلاق و خوش فکر بود و برای همه ما تحسین برانگیز بود. به عنوان مثال: تک تیراندازهای دشمن در دقیق زدن سر بچه‌ها خیلی مهارت داشتند. با این‌که در منطقه همه از کلاه آهنی

استفاده می‌کردیم ولی گاهی گلوله‌ها کمانه نمی‌کرد و بچه‌ها مورد اصابت قرار می‌گرفتند. فاصله ما هم نزدیک بود و دشمن تلفات می‌گرفت.

ایشان آمد یک ابتکار به خرج داد. آدمک‌هایی درست کرد و بلوز نظامی به آن‌ها پوشاند و کلاه آهنی روی سرشان قرار داد. هم زمان نیز رفته بود تعدادی از عرب‌های بومی منطقه که شکارچی بودند و در نقطه‌زنی و تک تیراندازی مهارت داشتند را آورده بود. به آن‌ها گفته بود که با سایر نیروهای عراقی کاری نداشته باشید، من این آدمک‌ها را حرکت می‌دهم، بالا و پایین می‌کنم؛ شما دقت کنید ببینید از کجاها به سمت این آدمک‌ها شلیک می‌شود. آن‌ها تک تیرانداز هستند، آن‌ها را بزنید. این نیروها را در فاصله‌ای جا داده بود و خودش در فاصله دیگری آدمک‌ها را تکان می‌داد وقتی تک تیراندازهای دشمن آدمک‌ها را هدف قرار می‌دادند. عرب‌های ما هم تک تیرانداز عراقی را مورد هدف قرار دادند و بدین ترتیب با این تدبیر حسن درویش نیروهای خط از مورد هدف قرار گرفتن تک تیراندازهای عراقی خلاص شدند و آرامش نسبی به خط بازگشت. یکی دیگر از تدابیرش این بود که کانالی حفر کرد و خاک آن را به طرف دشمن ریخت که هم از گودی زمین برای تردد و هم از دیوی خاک‌های کنده شده بهره ببرند. این امر باعث شده بود تا دشمن نتواند تلفات بگیرد و نیروها راحت تردد کنند و به کارشان برسند. سردار شهید حسن درویش

#فصل_چیدن....

🌸 قرار شد برای شهدای لشکر پوستری آماده کنم، برای نظرخواهی رفتم پیش هاشم، گفت: صبر کنید! گفتم: چرا؟ گفت: هنوز عده‌ای هستند که نرسیده‌اند و روی زمین نیافتاده‌اند، بگذارید فصل چیدن آن‌ها هم برسد! یک سال بعد دوباره این طرح مطرح شد، اولین عکسی را که در پوستر گذاشتیم عکس هاشم بود! خاطره‌ای به یاد شهید معزز هاشم اعتمادی، فرمانده تیپ امام حسن مجتبی (ع)

#کاملاً_پوشیده!

🌸 ستاد خواهران پاسدار انقلاب تازه پا گرفته بود و مدرسه، محل اسکان و مرکز فعالیت‌هایشان شده بود. چون شهر شبانه روز، زیر بمباران دشمن قرار داشت، شب‌ها مجبور بودند با چادر و مقنعه بخوابند، کاملاً پوشیده. می‌گفتند: «اگر نیمه شب مدرسه را زدند و جنازه‌مان را از زیر آوار درآوردند، پوشیده باشیم.» راوی: همسر بزرگوار فرمانده شهید حسن باقری

#شاهد_مجنون

🌸 صبح روز سوم فروردین ماه سال ۱۳۶۳ به اتفاق سردار بهروزی و فرمانده تیپ به جزیره مجنون رفتیم. آبراه‌ها درست در مقابل، در دید دشمن بود. همان‌جا

ایستادیم. پیوسته هلی‌کوپترهای مسلح به موشک مدام برای شکار قایق‌های ما در حرکت بودند. در آن آبراه‌های پرخطر، سردار بهروزی خود را به آب انداخت.

🌸 پرسیدم: «برای چه شنا می‌کنی؟» گفت: «غسل شهادت است.» چند تن از بچه‌های دیگر نیز در آب پریدند و همراه با او غسل شهادت نمودند. با شنیدن اذان ظهر برای خواندن نماز به چادری در تدارکات رفتیم و نماز را به جماعت خواندیم، سپس برای صرف نهار کنار هم نشستیم در همین لحظه... در همین لحظه هواپیمای دشمن شروع به بمباران منطقه کردند. من و سردار هر دو مجروح شده بودیم. آن نخل سرفراز، زخم‌های دردناکی بر بدن داشت، اما متأسفانه به دلیل مجروحیت خودم یارای کمک به او را نداشتم! آن روز همه کسانی که به همراه سردار غسل شهادت کرده بودند به شهادت رسیدند و طولی نکشید که او نیز پرگشود و به مقصود رسید! 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید سردار عبدالعلی بهروزی

#طراح_زبده

🌸 فرید همیشه در حال شناسایی مناطق بود. هر بار که به نقشه‌های دشمن پی می‌برد، سعی در خنثی کردن آن‌ها داشت. یکبار به سنگر آمد و گفت: «نیروهای دشمن خاکریزهای مثلثی شکل تشکیل داده‌اند. این طرح جدیدی است که آن‌ها

اجرا کرده‌اند. ستون دشمن با کوچکترین عکس‌العملی نیروهای ما را محاصره می‌کند. ما باید قبل از حمله، لودرها و بولدوزرها را به یک ستون آرایش دهیم.

🌸.... بعد از زدن خاکریز انحرافی، دستگاه‌ها را خاکریز به خاکریز به جلو هدایت می‌کنیم تا به نزدیک آن‌ها برسیم. آن موقع کار بچه‌های رزمنده شروع می‌شود.»
صدای تحسین نیروها در فضا پخش شد. خاکریزها را در شب‌های پیش شناسایی کرده بودند. با این نقشه فرید، می‌توانستند به جنگ دشمن بروند. حمله‌ها و نقشه‌های فریدنیا بی‌نظیر بود؛ جهادگری که تلاش می‌کرد تا به هدفش که برتری اسلام بود برسد. 🌸 خاطره ای به یاد جهادگر شهید فرید فریدنیا

#پدر-و-پسر


🌸 آقای رودباری و پسرش کنار هم هستند. رودباری پدر، کهن‌سال‌ترین شهید استان قزوین است. این دو در عملیات نعل اسبی فاو بودند. عملیات خیلی مهم و سختی بود چرا که این منطقه برای عراقی‌ها خیلی اهمیت داشت. می‌دانستند اگر ایران آن را بگیرد بچه‌ها می‌روند برای پلانی و کار عراق تمام خواهد شد، اما متأسفانه عملیات لو رفت. عراق تمام قوا و مهماتش را آورد و منطقه و بچه‌ها را محاصره کرد. منطقه شکل نعل اسب بود و ما باید در عملیات، این خط را صاف می‌کردیم. شبی که عملیات شد رودباری پسر، شهید و پیکر مطهرش به قزوین

منتقل شد. فرمانده ما که از موضوع باخبر شد به پدر شهید رودباری اجازه داد برای تشییع فرزندش به مرخصی برود، اما او می‌گفت: من احساس می‌کنم قرار است در این عملیات مزدم را بگیرم.

🌸 اصلاً دوست نداشت مرخصی برود. با اصرار زیاد فرمانده و درحالی‌که نسبت به رفتن کاملاً بی‌میل بود، قبول کرد و مسافر قطار شد. قطار هنوز چند کیلومتر بیشتر جلو نرفته بود که هواپیماهای عراقی آن را بمباران کردند. رودباری پدر، تنها مسافری بود که توی قطار به شهادت رسید. 🌸 خاطره ای به یاد شهیدان ، پدر: عزیزالله رودباری و پسر: شعبان رودباری-راوی: ابراهیم چیت‌ساز 📖 کتاب "ماندگاران"

#یک_روز_زمستانی_در_جبهه!

🌸 در یک روز زمستانی و بسیار سرد در منطقه سردشت سنگرهای ما پائین‌تر از خاکریزهای عراقی بود. وقتی غروب می‌شد به دلیل مشرف بودن عراقی‌ها به سنگرهای ما، با خمپاره هر روز مورد بمباران قرار می‌گرفت و موج‌های انفجار این بمباران به همراه آتش، داخل سنگرهای ما می‌شد و تا ته سنگر وارد و خارج می‌شد. در یکی از این روزها وقتی صبح از خواب بیدار شدیم، سنگر ما در زیر خرواری از برف مدفون شده بود. سنگر ما مجهز به مخابرات بود. با تماس با سنگر فرماندهی به ما گفتند با تفنگ ۳- یک تیر به بیرون سنگر شلیک کنیم تا محل ما را پیدا کنند.

این کار به دلیل نبود هوای کافی در داخل سنگر گاز تولید نمود و دود داخل ورودی سنگر ما را گرفت که داشت موجب خفگی مان می شد که به داخل ته سنگر فرار کرده و در ورودی سنگر را بستیم تا یک ساعت بعد که دود جذب برف شد شروع به کندن برف کرده و بعد از ۱۲ ساعت تلاش شکافی را ایجاد نموده و از آنجا خارج شدیم و دوان دوان به سنگر فرماندهی خود را رساندیم تا از سرما خوردگی نجات پیدا کنیم. راوی: رزمنده دلاور سید رضا خیرخواه  کتاب "اول خاکریز"

#کاری_که_هیچ_یک_از_اسرا_با_من_نکردند!

سال ۶۰ من سرباز بودم. روزی که نیروهای دشمن دستگیرم کردند به طرف آن‌ها نارنجک پرتاب کردم که با تیر مرا زدند و بر اثر تیراندازی آن‌ها، از ناحیه ریه‌ها، کمر و سینه زخمی شدم. بعد از مدت‌ها که با همین وضع در اردوگاه رها شده بودم، با دستور پزشک اردوگاه از سینه‌ام عکس گرفته، متوجه شدند که بر اثر جراحات وارده، بیماری سل گرفته‌ام. آن روزها تعداد اسرا خیلی کم بود؛ لذا آن‌ها در آسایشگاه‌ها به طور جداگانه نگهداری می‌شدند. مثلاً سربازها جدا بودند، شخصی‌ها جدا بودند، خلبان‌ها جدا بودند و همین‌طور بقیه گروه‌ها. در آن ایام کار عراقی‌ها این بود که هر روز صبح، مرا از آسایشگاه خارج کرده کنار سطل زباله داخل حیاط رها می‌کردند و غروب به آسایشگاه منتقل می‌شدم تا کسی این بیماری را از

من نگیرد. روز اول ورودم به این اردوگاه بود که دیدم یک حاج آقایی که پیرمرد هم بود، اول صبح وارد محوطه اردوگاه شد و شروع به دویدن کرد. او همین طور که محوطه را دور می زد، دستی هم برای من تکان می داد. آن روزها اگر چه ورزش کردن در اردوگاه ممنوع شده بود، اما دو رفتن را اشکال نمی گرفتند؛ لذا بچه ها و آنهایی که اهل ورزش بودند، هر روز صبح ها توی محوطه اردوگاه می دویدند. روز سوم بود که طبق معمول ما را از آسایشگاه به محوطه اردوگاه منتقل کردند. هنوز جابجا نشده بودم که همان حاج آقا را دیدم که مشغول دور زدن در محوطه است. به من که رسید گفت: پسر صبحانه ات را نخور، من با تو کار دارم. من هم اگر چه او را اصلاً نمی شناختم، اما حرفش را قبول کردم و صبحانه ام را نخوردم.


🌸 حاج آقا ورزشش که تمام شد، آمد کنار من نشست و ظرف آش مرا که به آن «فش» می گفتند، برایم آورد تا آش را با قاشق به من بدهد و بخورم. گفتم: حاج آقا من سل دارم و اگر این کار را بکنید شما هم مریض می شوید. گفت: پسر این سل که می گویی چیه؟ تو دکون باز کردی. این جا که اصفهان نیست زرنگ بازی در آورده ای، می خوای غذای بیشتری بهت بدهند که این دکون را باز کرده ای؟ من که مانده بودم که از حرف های ایشان عصبانی بشوم و یا بخندم، حاج آقا گفت: من می خواهم امروز در غذا خوردن با تو شریک بشوم؛ لذا شروع کرد غذا را با قاشق به دهان من

گذاشتن و تا آخرین قاشق هم غذایم را به من خوراند. بالاخره حاج آقا آن روز را با من صبحانه خورد، کاری که هیچ یک از اسرا با من نکردند. آن‌ها حتی از ترس‌شان از چند متری من هم عبور نمی‌کردند که بیماری سل نگیرند. 🌹 خاطره ای به یاد سید آزادگان مرحوم سید علی اکبر ابوترابی فرد 📖 کتاب "حسن رادیو"

#چشمان_زیبا!

🌸 ساعت ۱۰ شب، بیستم بهمن ماه سال ۱۳۶۴ عملیاتی در یکی از محورهای آبادان - خرمشهر با رمزی زهرا (س) شروع شده بود. وقتی به اهواز رسیدم بلافاصله به بیمارستان شهید بقایی رفتم. ساعت ۵ بعد از ظهر بیست و یکم دی ماه سال ۱۳۶۴ بود، اتوبوس‌های گل مالی شده و آمبولانس‌ها با سرعت می‌آمدند و مجروح‌ها را پیاده می‌کردند. آه که بمیرم برای این بسیجی‌ها و مادرها کور شوند و این صحنه‌ها را نبینند. هر طرف که می‌رفتم مجروح‌ها زمزمه یا الله برب داشتند، ولی چقدر آرام بودند و با قیافه‌های زیبا و چشمان جذاب به ما نگاه می‌کردند. یکی دستش و دیگری پایش یکی سرش و خلاصه هر کسی یک جای بدنش گلگون بود و بعضی هم در خواب آرامی فرو رفته بودند. دلم بدجوری گرفته بود. بالای سر همه‌شان می‌رفتم و به چشمان‌شان نگاه می‌کردم و آن‌ها هم بدون این‌که حرفی بزنند به چشمانم نگاه می‌کردند.

ولی من از این چشم‌های زیبا خیلی چیزها را می‌خواندم....راوی: رزمنده دلاور کامبیز

فتحی‌لوشانی  "کتاب نگارستان" (برگرفته از دفترچه‌های خاطرات هشت سال

#عکس_آخرا!

🌸 نوروز سال ۶۲ بود که علی تاج‌احمدی تبریزی با دوربین عکاسی‌اش آمده بود تا از ما و اتفاقات منطقه عکس بگیرد. تاج‌احمدی عکس‌های زیادی گرفته بود. به ما که رسید دوست داشت با جمع ما عکس یادگاری داشته باشد. ایستاد و یکی دیگر از دوستان از ما عکس گرفت. ایشان در همین منطقه بر اثر اصابت ترکش مجروح شد. برای انتقال به بیمارستان داخل آمبولانس گذاشتند. اما آمبولانس در بین راه مورد اصابت خمپاره دشمن قرار گرفت و تاج‌احمدی به شهادت رسید. خاطره ای به یاد شهید معزز علی تاج‌احمدی تبریزی‌راوی: جانباز سرافراز فرج‌الله فصیحی‌رامندی

📖 کتاب "ماندگاران"

#دانش‌آموز_بسیجی_بی‌سرا!

🌸 محسن روز جمعه شهید شد. صبح برای شناسایی و پاکسازی خط رفته بود. بعد با یک گله گوسفند و دو عراقی که اسیر گرفته بود برگشت. آن زمان هم به فکر همه بود. عصر جمعه در پاتک دشمن در اثر اصابت توپ ۱۰۶ به سرش شهید شد. دجله

محل شهادتش بود. از شب قبل عملیات بدر آغاز شده بود. بچه‌ها واقعاً از جان مایه گذاشته بودند. امروز هم از صبح تا بعدازظهر پاتک دشمن ادامه داشت و شلیک گلوله‌های تانک آن‌ها برای یک لحظه هم قطع نمی‌شد. تعدادی از بچه‌ها شهید و مجروح شده بودند. در فکر درگیری بودم که دیدم....

🌸 که دیدم تانک‌های دشمن، یکی پس از دیگری منفجر می‌شوند! با انفجار چندین تانک بقیه تانک‌ها مجبور به فرار شدند. از لابه‌لای دود و آتش، به میانه میدان نگاه کردم. اکبری رضایی را دیدم که با قامتی بلند، دلاورانه آر.پی.جی را روی دوشش گذاشته و در میان تانک‌های دشمن، به این سو و آن سو می‌رود و از پهلو و از پشت، آن‌ها را شکار می‌کند. بعد از فرار تانک‌ها به سنگر اکبری رفتم. دیدم آرام نشسته است. صورتش را گردوغبار پوشانده بود. با دیدنم لبخندی زد و با دست اشاره کرد که پهلویش بنشینم. فوراً نشستم. در همین حال محسن با رکابی آمد و گفت: اکبری مهمات نداریم ... تلفات زیاد است ... حجت هم سرش قطع شده ... چه کار کنم؟ اکبری لبخندی زد و گفت: امروز عاشورا است ... برو که نوبت تو هم می‌رسد!

🌸 محسن راهی شد بدون این که حرفی برای گفتن داشته باشد. از اکبری خداحافظی کردم. بین راه، بسیجی دلاور صفاری را دیدم. آنقدر گلوله آر.پی.جی زده بود که به سختی صدایم را می‌شنید، اما با دیدنم لبخندی زد و گفت بیا جلو. جلو

رفتم. دستش را توی جیبش کرد و چند عدد شکلات که از سوپرمارکت عراقی‌ها خریده بود به من داد. خداحافظی کردم و به سمت بالا رفتم. همراه مرتضی و سید محسن مشغول دیده‌بانی آرایش تانک‌های دشمن بودم که متوجه شدم، صورتم داغ شد. به کنار دستم نگاه کردم. محسن را ندیدم. به پشت سر برگشتم. دیدم گلوله تانک سر محسن را برده و خون گرم اوست که به صورتم پاشیده شده است....

🌸 خاطره ای به یاد شهید سیدمحسن طباطبایی 📖 کتاب "کبوتران مدرسه"

#سرگرد_عراقی_به_رزمندگان_ایرانی_سلام_رساند!!

🌸 زمان حمله عراق به کویت، ظرف مدت کوتاهی، کویت اشغال شد و من در مرزبانی حضور داشتم که شاهد ورود یک خانواده ۵ نفری به ایران بودم و آن‌ها عنوان کردند: «ما ایرانی هستیم و در کویت زندگی می‌کردیم و الان قصد داریم به شهرمان اهواز برگردیم و در راه یک سرگرد عراقی از ما سؤال کرد؟ شما به کجا می‌روید و من گفتم ایرانی هستیم و به ایران می‌رویم.

🌸 سرگرد عراقی عنوان کرد: شما که به ایران می‌روید به رزمندگان ایرانی سلام من را برسانید و عنوان کنید که شما در طول هشت سال جنگ یک وجب از خاکتان را از دست ندادید و مقاومت کردید و حال که ما در کویت هستیم و ظرف مدت کوتاهی


کویت را اشغال کردیم و مردم کویت هیچ مقاومتی از خود نشان ندادند.» راوی:
رزمنده دلاور امیر «مهدی معمارباشی»، فرمانده قرارگاه جنوب شرق ارتش - منبع:

سایت خبرگزاری دفاع مقدس


#آه_تمنا...!


🌸 آخرین جلسه‌ای که سردار گذاشت، جلسه‌ی فرهنگی بود؛ یک روز قبل از شهادتش. جلسه از ظهر شروع شد. من کنار سردار نشسته بودم. موضوع جلسه، نحوه‌ی پشتیبانی کاروان‌های راهیان نور بود. قبل از این که جلسه شروع بشود، یک کلیپ چند دقیقه‌ای از شهید خرازی گذاشتم. سردار، همین که چشمش به چهره‌ی نورانی و زیبای شهید خرازی افتاد، آهی از ته دل کشید.

🌸 توی آن جلسه، سردار طرح‌هایی می‌داد و حرف‌هایی می‌زد که تا آن موقع برای حمایت از کاروان‌های راهیان نور، سابقه نداشت. همین نشان می‌داد که چه دیدگاه بالایی نسبت به کارهای فرهنگی دارد. جلسه تا غروب طول کشید. غروب سردار آستین‌هایش را زد بالا که برود وضو بگیرد. یادم افتاد فیلمی از اوایل جنگ برای او آورده‌ام. فیلم مربوط می‌شد به جبهه‌ی فیاضیه که حاج احمد به همراه چند نفر دیگر در آن بودند. بیشترشان شهید شده بودند. سردار وقتی موضوع را فهمید، مشتاق شد فیلم را ببیند. دید هم. باز وقتی چشمش به چهره‌ی شهدا افتاد، از ته

دل آه کشید. فردا وقتی خبر شهادت سردار را شنیدم، تازه فهمیدم آن آه، آه تمنا بوده است؛ تمنای شهادت!  خاطره ای به یاد شهید احمد کاظمی

#خاطرات_دردناک

 اولین باری بود که در روز تاسوعا نیرو به جبهه می‌بردم. حزن شدیدی فضای اتوبوس را گرفته بود، تعدادی جوان و نوجوان معصوم. شاید اولین سالی بود که بچه‌ها شب عاشورا را در اتوبوس می‌گذرانند. هرکس برای خودش خلوتی داشت. بعضی‌ها زیر لب روضه می‌خواندند، بعضی در فکر و برخی دیگر چیزی می‌نوشتند. شب فرا رسید کمی خسته شده بودم از آقای نظری که کمک من بود خواستم تا او رانندگی کند و من ساعتی استراحت کنم، زمانی که اتوبوس برای اقامه نماز صبح ایستاد از خواب بیدار شدم.

 بعد از خواندن نماز صبح من پشت فرمان نشستم. باید کمی عجله می‌کردیم تا ساعت ۴ عصر خودمان را به مهاباد برسانیم چون بعد ساعت ۴ جاده ناامن می‌شد و تازه ترده ضدانقلاب آغاز می‌شد و تا صبح روز بعد ادامه می‌یافت و جاده را ناامن می‌کرد. روز عاشورا بود و از گوشه کنار اتوبوس صدای هق هق گریه به گوش می‌رسید. نمی‌دانم شاید به دلشان افتاده بود که در روز عاشورای امام حسین (ع)، به شهدای کربلا می‌پیوندند. هر از گاهی آقای نظری پارچ آبی را بین بچه‌ها می‌گرداند


تا بنوشند اما عاشورا بود و کسی لب به آب نمی‌زد. حال و هوای اتوبوس قابل توصیف نبود.

🌸 نزدیک ظهر مقداری نان و خرما بین بچه‌ها تقسیم شد و به عنوان نهار آن را درون اتوبوس میل کردند. فرصت توقف نداشتیم فقط چند لحظه‌ای را برای اقامه نماز ظهر در سقز ایستادیم. نماز ظهر عاشورایشان دیدنی بود. تعدادی نوجوان چهارده - پانزده ساله با آن جثه کوچکشان مشغول راز و نیاز بودند. سریع سوار شدند تا زودتر به مهاباد برسیم، دلهره عجیبی داشتم آقای نظری هم که کنار من نشسته بود حال خوشی نداشت و می‌گفت خیلی دلم شور می‌زند.

🌸 دلمان مثل سیر و سرکه می‌جوشید و دلیلش را نمی‌دانستیم که ناگهان متوجه شدم جاده بسته شده است و یک مینی‌بوس و یک سواری کنار جاده ایستاده بودند. فکر کردم تصادف شده است. پاهایم را تا آخر روی ترمز فشار دادم، چند نفر با لباس مبدل بسیجی و اسلحه اطراف جاده ایستاده بودند. ناگهان دو سه نفر آر.پی.جی به دست وسط جاده ظاهر شدند و به سمت ما نشانه رفتند. مصطفی رهایی بلند شد و داد زد: «کوموله‌ها هستند، کوموله‌ها هستند.» شوکه شده بودم، نمی‌دانستم چه کاری باید انجام دهم. یکی از منافقین....

یکی از منافقین گفت: دستتان را بالا ببرید و ناگهان درب اتوبوس را باز کرد و همه را با اسلحه تهدید کرد. دورتا دورمان را با اسلحه احاطه کرده بودند و نمی‌شد تکان خورد. کارت اتوبوس و پلاک شخصی آن، آن‌ها را متقاعد کرد که اتوبوس شخصی است. آنان تمام وسایل بچه‌ها را از جعبه اتوبوس بیرون آوردند و کارت شناسایی آن‌ها را گرفتند. همه آن‌ها بسیجی بودند به جز مصطفی‌هایی که کارت سپاه داشت. با تهدید همه را به سمت جنگل بردند و تنها من و آقای نظری مانده بودیم. نمی‌دانم چطور باورشان شده بود که ما دو نفر شخصی هستیم و ارتباطی با رزمندگان نداریم و فقط راننده هستیم. در همین حین یک مینی‌بوس پر از مسافر هم از راه رسید و آن را هم متوقف کردند و در بین آن‌ها سربازی را که به همراه پدرش به مهاباد می‌رفتند، پیاده کردند و سرباز را همان جا جلو چشمان پدرش کشتند و پیرمرد را به من سپردند و گفتند پیرمرد را سوار کن و برگرد. تمام حواسم پیش بچه‌ها بود، خدایا چه بر سر بچه‌ها می‌آورند. جرأت نمی‌کردم از سرنوشت بچه‌ها بپرسم صدای شنیدن تیراز بین جنگل خیلی مرا بی‌تاب کرده بود با دلهره تمام.... با دلهره تمام پشت فرمان نشستم و با اضطراب اتوبوس را روشن کرده و به سمت نزدیک‌ترین مقر سپاه حرکت کردم. فردا صبح زود اتوبوس را برداشتم و به محل حادثه حرکت کردیم. ماشین را کنار جنگل گذاشتم و به سرعت به طرف جنگل

دویدم. غمبارترین و سخت‌ترین صحنه عمرم را آن‌جا دیدم. بدن بی‌جان و تیرباران شده ۱۳ جوان و نوجوان معصوم که هر یک گوشه‌ای افتاده بودند و در عصر عاشورای سال ۱۳۶۲ به جمع شهدای کربلای ۶۱ هجری قمری پیوستند....

کتاب "خاطرات دردناک" 

#پرستاری_از_مجروح_عراقی!

🌸 در دوران دفاع مقدس پزشکان و پرستاران، بین مجروحین و رزمنده‌های ایران و دشمن فرقی نمی‌گذاشتند و تمام سعی خود را برای حفظ جان مجروحین انجام می‌دادند. یک روز در بخش بودم، گفتند یک خلبان عراقی مجروح به بیمارستان آوردند. به اتاق خلبان عراقی رفتم. او رنگی زرد و پریده داشت. اسیر عراقی با پوست سبزه، چشم و ابرو سیاه، شبیه به همشهریان خودم [آبادان] بود. دلم می‌خواست سرش داد بزنم. در آن لحظه یادم افتاد وقتی که در منزل خاله‌ام در حال....

🌸 در حال صبحانه خوردن بودیم، میگ‌های عراقی در ارتفاع پایین مردم را به رگبار بستند؛ همه مثل برگ خزان ریختند. همچنین دوران دبیرستان در درس فقه خوانده بودیم با یتیمان و اسیران مهربان باشید. فکرهای متناقصی همه از ذهنم گذشت و به خودم نهیب زدم که تو قسم خوردی. بالاخره بهش نزدیک شدم،

زخمش را تمیز کردم. بعد ملحفه‌هایش را مرتب کردم. سرمش بمبه شده بود؛ گیره
سرم را قطع کردم. شب قبل تحت عمل جراحی قرار گرفته بود. آب کمپوت را داخل
لیوان خالی کردم، قاشق قاشق داخل دهانش ریختم.

اسیر، مات و مبهوت با دهانی نیمه باز نگاه می‌کرد. چیزهایی به زبان عربی گفت.
سرم را تکان دادم و گفتم: عربی نمی‌دانم. او به انگلیسی تسلط داشت و ادامه داد:
من دشمن تو هستم چطور از من پرستاری می‌کنی؟ گفتم: من پرستارم و وظیفه‌ام
حفظ جان آدم‌ها است. و از اتاق خارج شدم. امروز پس از گذشت حدود ۳۰ سال از
جنگ، خوشحالم که جنگ تمام شده و در صلح و امنیت هستیم. خوشحالم که یک
زن مسلمان ایرانی هستم و توانستم در آن لحظه خاص با خودم کنار آمده و به
وظیفه انسانی‌ام عمل کنم. راوی: خانم سهیلا فرجام‌فر، پرستار ارتشی دوران هشت
ساله دفاع مقدس  کتاب "کفش‌های سرگردان" (خودنوشت خانم فرجام‌فر)
#فرشته‌ی_زمینی....

من همیشه در بیمارستان عادت داشتم قبل از تحویل بخش حتماً آن را چک
کنم و به بیمارارن و بخش‌ها سر بزنم. یادم می‌آید دوران جنگ قبل از تحویل بخش،
دوری در بخش زدم. همان‌طور که اوضاع را چک می‌کردم دیدم مجروحی را به خاطر
کمبود جا زیر تخت خوابانده بودند که کل صورتش بانداژ شده بود و فقط لب پایین

او بیرون بود. چون سرپرستار بودم و با وجود این که باردار بودم اصرار داشتم خودم در هنگام ویزیت دکتر بالای سر بیماران حضور داشته باشم. آن روز به دکتر تقوی گفتم: برویم بیماران را ویزیت کنیم. برخلاف همیشه مخالفت کرد و گفت: نه امروز شما لازم نیست بیایید.

🌸.... و یکی از همکاران را صدا کرد و گفت: شما همراه من بیا. من با وجود این که از برخورد دکتر متعجب شده بودم، به روی خودم نیاوردم و طبق معمول شروع کردم به یادآوری کردن. به او شرح حال مجروح بانداژ شده‌ای که زیر تخت بود را دادم و گفتم: فکر می‌کنم بیمار شما باشد. دکتر هم گفت: مگر شما او را دیده‌ای؟ گفتم: بله. گفت: من می‌خواستم با وضعیتی که داری بالای سر این بیمار نیایی ولی حالا که اصرار داری بیا. ما رفتیم و وقتی بانداژ را باز کردیم دیدم بر اثر اصابت راکت کل صورت او از بین رفته بود و فقط فک پایین او مانده بود.

🌸 یادم می‌آید مجروحی را به بیمارستان ما آوردند به نام محمود امینی که ران پایش دچار سوختگی و عفونت شده بود. ۶ ماه تمام از او مراقبت کردیم تا خوب شد. یا مجروح دیگری دچار ۸۰ درصد سوختگی شده بود و هیچ بیمارستانی او را پذیرش نمی‌کرد. بیمارستان ما هم نمی‌پذیرفت اما من خودم مسئولیت نگهداری از او را پذیرفتم و از او پرستاری کردم تا کاملاً خوب شد.

حتی هیچ کس باور نمی‌کرد! هنوز هم با بیماران آن زمان ارتباط دارم و جویای احوال
شان هستم. راوی: خانم سیده شاهرخ غدیری، پرستاری که از ابتدا تا پایان جنگ
تحمیلی به مراقبت از مجروحان جنگ پرداخت.

#حوض_خون!!

🌸 زمستان ۱۳۶؟ شنیدم توی بیمارستان شهید کلانتری لباس رزمنده‌ها را
می‌شویند. ده، پانزده خانم جمع شدیم و راه افتادیم سمت بیمارستان. پنجاه،
شصت متر از زمین خالی کنار اورژانس را حصار زده بودند. یکی از خانم‌های آن‌جا
توضیح داد چه کار کنیم. هر کدام نشستیم پای یک لگن، لگن‌های فلزی و پلاستیکی
سرخ و سفید. لباس‌ها و ملافه‌های بیمارستان شهید کلانتری و بیمارستان صحرایی
و جبهه را می‌شستیم. لای ملافه‌ها تکه گوشت و استخوان و پوست هم می‌دیدیم.
خیلی‌ها دل و جرأت دیدن آن صحنه‌ها را نداشتند و غش می‌کردند. من و خدیجه
بیاد ترسی نداشتیم، چون مرده‌ها و شهدا را هم غسل می‌دادیم. تکه گوشت و
پوستی اگر لای آن‌ها بود، غسل می‌دادیم، لای پارچه سفیدی می‌گذاشتیم و توی
محوطه‌ی کنار رخت‌شویی دفن می‌کردیم. کم‌کم رخت‌شویی برای ما شد آرامگاهی
از اعضای بدن شهدایی که نمی‌دانستیم کجایی هستند. همیشه فضای رخت‌شویی
پر بود از بوی خون و وایتکس و گریه مادرها. زیر لب مویه می‌کردند. هر روز دستم

توی وایتکس و آب سرد بود و لباسم هم خیس. وقتی باد بهم می خورد سوز سرما را توی استخوان هایم حس می کردم. کم نبودند خانم هایی که با وجود مشکلات فراوان می آمدند رخت شویی. یکی از همسایه ها چند تا بچه کوچک داشت. هر روز می آمد رخت شویی. لحظه ای بیکار نبود. وقتی می خواست برگردد خانه، دست و پایش را سنگ می کشید و چند بار می شست. طوری که سرخ می شدند. بهش گفتم: «اگه این قدر حساسی چرا می آی؟!»

🌸....گفت: «شوهرم راضی نیست بیام. می گه بچه ها مریض می شن. این کار رو می کنم تا با بوی وایتکس بهانه دست شوهرم ندم.» متوجه شدم هر بار خیلی به شوهرش التماس می کند و حتی دستش را می بوسد تا بگذارد بیاید رخت شویی! یک روز گفت: «دعا کن مزد التماس هام بشه شهادت.» روز قدس سال ۱۳۶۴ با هم رفتیم راهپیمایی. تا در مصلا با هم بودیم. خدا حافظی کرد. بیست دقیقه نگذشته بود که با صدای موشک همه از جا پریدیم. رفتم غسل خانه، چشمم افتاد بهش. شوکه شدم، خودش بود. بالاخره مزد التماسش را گرفت و با زبان روزه و لب تشنه شهید شد.

راوی: خانم فاطمه اسلامی پور، خاطره ای از رخت شویی اندیمشک در دفاع مقدس

📖 کتاب "حوض خون"



شهید عزیز خانزاد

پرچم حضرت عباس (علیه السلام) را به هیات آوردند. آن را امانت گرفت و به چند روستا از همدان برد؛ تا مردم آنجا هم تبرکی بجویند و حاجت بگیرند. می گفت شاید امکان کریلا رفتن را نداشته باشند و با همین پرچم دلشان آرام شود. همدان زادگاهش بود. حتی چندین بار در مسجد روستا، مراسم یادواره شهدا برگزار می کرد تا یاد شهدا در روستا زنده بماند.

کتاب کشکول بر گرفته از خاطرات شهید ناصر کاوه

#درسی_در_اسارت_برای_مسلمانان....

🌸 روزی صلیب سرخ برای بازدید و سرکشی از اسرای ایرانی به داخل اردوگاهی که ایشان در آن حضور داشتند، می‌رود. همراه صلیب سرخ رئیس اردوگاه‌های اسرای ایرانی که انسانی بسیار خبیث نیز بود حضور داشته است. صلیب سرخ پس از بازدید از اردوگاه و آسایشگاه‌ها، با تعدادی از اسرا صحبت کرده و از آن‌ها سئوالاتی مبنی بر این‌که آیا شما را در این جا اذیت می‌کنند یا نه، پرسیده بود. هرکسی چیزی گفته بود. تا این‌که نمایندگان صلیب سرخ سراغ حاج سید علی اکبر ابوترابی رفته و از او همین سئوال را پرسیده بودند اما ایشان مطلبی که چیزی علیه عراقی‌ها باشد را به زبان نیاورده بود!!

🌸 روز بعد همین رئیس اردوگاه اسرای ایرانی آقای ابوترابی را خواسته و از او پرسیده بود: «چرا به صلیب سرخ حقیقت را نگفتی؟» حاج آقا ابوترابی گفته بود: «من هر چقدر که فکر کردم علیه کشور عراق و مسئولان این کشور شکایت کنم، دیدم انصاف نیست اختلاف دو کشور مسلمان را که به صورت مقطعی با هم در حال جنگ هستند به کفار بیان کنم و شکایتم را پیش آن‌ها ببرم.» این مسئول عراقی پس از شنیدن حرف او دست و صورت ایشان را بوسیده و به او گفته بود: «هرچه غیر از آزادی می‌خواهی بگو تا برایت آماده کنم.» حاج آقا ابوترابی نیز از او خواسته

بود که اجازه بدهد در اردوگاه‌های مختلف اسرای ایرانی برود و با اسرا صحبت کند. این صحبت برای شورش نبود بلکه در نظر داشت اسرا را به صبر و ایستادگی دعوت کند. مسئول اسرای ایرانی نیز از آن موقع به بعد به بهانه‌های مختلف حاج‌آقا ابوترابی را به اردوگاه‌های مختلف می‌فرستاده است. 🌹 خاطره ای به یاد سید آزادگان مرحوم سید علی‌اکبر ابوترابی فرد-راوی: سردار عبدالله عراقی

#به-نوبت-خودش-قانع-باشد!

🌸 شبی در خانه آقای رجایی مهمان بودیم. به ایشان گفتم: دایی جان، فلانی یکی از رفقای نزدیک من است که زن و شش بچه دارد و هیچ سرپناهی ندارد و تنها دارایی او ۱۵۰ هزار تومان است. چیزی بنویسید تا قطعه زمینی به او بدهند و این پول را خرج آن زمین کند و برای خانواده‌اش سرپناهی بسازد. آقای رجایی گفت: یوسف جان، تو فکر می‌کنی این مردم آمدند و در میدان ژاله ریختند و با دست خالی جلوی تانک ایستادند که مرا از پشت میله‌های زندان بیرون بیاورند و پشت میز نخست‌وزیری بنشانند تا به دوست خواهرزاده‌ام خارج از نوبت زمین بدهم؟

🌸 گفتم: نه آقا! مردم انقلاب نکردند که شما کار خلاف قانون بکنید، اما الان وضع مملکت طوری است که اگر کسی برادریا آشنایی در این سازمان داشته باشد، می‌رود و زمین می‌گیرد. ایشان هم گفت: خدا پدرت را بیامرزد و من هنوز چیزی ننوشته‌ام

که به کسی خارج از نوبت زمین بدهند. شما می‌گویید زمین‌ها را به دوستان و آشنایانشان می‌دهند. وای به روزی که من هم سفارش کسی را بکنم! آن وقت باغ را با همه محصول آن بین خودشان تقسیم می‌کنند! به رفیقت بگو به نوبت خودش قانع باشد، مرا هم پیش مردم شرمندۀ نکند. 🌸 خاطره ای به یاد رئیس جمهور

شهید ایران محمدعلی رجایی 📖 کتاب "بادیه فروش"

#جابه‌جایی_اتاقم_در_دوران_اسارت_و_دردسر_آن!

🌸 یکی از دوستانم به نام علی سرداری در آسایشگاه شماره هفت بود. به سرم زد برای مدتی هم شده اتاقم را با یکی عوض کنم و برم آن‌جا. عراقی‌ها به هیچ وجه موافقت نمی‌کردند. خودم یک نفر را که تمایل داشت جایش را با من عوض کند پیدا کردم و رفتم آن‌جا، ولی همان روز اول نمی‌دانم چه طوری شد قضیه لو رفت!

🌸 دیدم گروه‌بان عراقی همراه با سرباز اتاق هفت دارد صف به صف نگاه می‌کند، متوجه شدم دنبال کسی که جایش را عوض کرده می‌گردد، بار اول نتوانست مرا پیدا کند به جلوی صف اول که رسید پرسید: چه کسی جایش را عوض کرده به این اتاق آمده؟ من فوراً بلند شدم و گفتم: من. چون می‌دانستم اگر چیزی هم نگویم مرا پیدا می‌کند. برای همین پیش‌دستی کردم.

🌸 پرسید: چرا بدون هماهنگی ما جایت را عوض کردی؟ گفتم: من فکر کردم اشکالی ندارد. گروهبان عراقی با ناراحتی درحالی که با دستش در خروجی اردوگاه را نشان می داد گفت: سرت را بینداز پایین برو به طرف ایران، اگر هم کسی از تو پرسید کجا می روی یا چرا می روی بگو دارم می روم ایران، من فکر کردم اشکالی ندارد.


راوی: جانباز و آزاده سرافراز صفرعلی عالی نژاد 📖 کتاب "طومار سکوت"

#معلمان_پاره_پاره...!!

🌸 به هر خانه ای که در خرمشهر وارد شدم، ردپایی از عراقی ها وجود داشت. طلا، جواهرات و اسباب اثاثیه خانه ها را به غارت برده بودند. به عروسک های بچه های کوچک هم رحم نکرده بودند. یخچال و تلویزیون هایی که نتوانسته بودند ببرند درهایش را شکسته و داخل آن خاک به جای دیوار سنگر استفاده کرده بودند.

🌸 و تنها جایی که عراقی ها اصلاً وارد نشده بودند کتابخانه عمومی خرمشهر بود. مثل این که از دور آن جا را آتش زده بودند. چون درهایش هنوز قفل بود و تنها شیشه هایش شکسته بود، قفسه ها روی هم خوابیده بودند و کتاب های فراوانی درحالی که گوشه هایی از آن ها سوخته بود، یکدیگر را در آغوش گرفته بودند و هنوز منتظر کسانی بودند که دست آن ها را گرفته و از زمین بلندشان کنند.


با زور فراوان توانستم یک‌طوری خودم را به مخزن کتاب‌ها برسانم. کتاب‌ها نیز مثل بچه‌های جنگ‌پر و بالشان شکسته بود. ضعیف‌تر از آن بودم که بتوانم همه آن‌ها را از زمین بلند کنم. قرآن نیمه سوخته‌ای را برداشتم و بوسیدم روی یکی از قفسه‌ها که هنوز ایستاده بود گذاشتم و دیوان کوچک حافظی را برداشتم و گرد و غبار رویش را پاک کردم و با خود به امانت آوردم.

.... و در صفحه آن نوشتم: یادگاری از کتابخانه عمومی شهر خون، خونین شهر که به دست مزدوران بعثی خرابه شده و این کتاب‌ها معلمان جامعه پاره پاره در هر کجای سالن به چشم می‌خورد چه کتاب‌ها که آتش نزدند، چه قرآن‌ها که سوخته و سرتاسر این دانشگاه با خاک یکسان شده. همانا جوانانی از همین کتابخانه‌ها برمی‌خیزند و دمار از روزگار ظالمان درمی‌آورند. والسلام خونین شهر ۱۳۶۱/۴/۲۷
راوی: رزمنده دلاور کامبیز فتحی‌لوشانی  کتاب "نگارستان"


#این‌طوری_لذت_می‌بردن...!!

غرق خواب بودم که با صدای اذان، بیدار شدم. چشم‌هایم از کم خوابی می‌سوخت. با خودم گفتم چقدر زود صبح شد. مجید با استفاده از بلندگو دستی اذان می‌گفت. بچه‌ها یکی یکی، از خواب بیدار شدند. وقتی همه بچه‌ها بیرون

آمدند، وضو گرفتند و آماده نماز شدند، مجید با بلندگو گفت: برادرا، هنوز وقت اذان نشده، الان ساعت دو و نیمه، اذان صبح ساعت چهاره، برید بخوابید.

یکی از بچه‌ها گفت: مجید، چرا این قدر مردم آزاری می‌کنی؟ کسی به این سؤال جواب نداد، چون همه مجید را می‌شناختند. وقتی بچه‌ها به سمت چادرها می‌رفتند تا دوباره بخوابند، مجید دوباره با بلندگو اعلام کرد که برادرا کجا میرید؟ وضو که دارید، اگه می‌خواهید ریا نشه، برید توی این بیابون، نماز شبتونو بخونید. روز بعد، عده‌ای از بچه‌ها به من گفتند دیشب اولین شبی بوده که لذت مناجات با خدا را چشیده‌اند.  خاطره ای به یاد فرمانده شهید مجید افقهی - راوی: رزمنده دلاور حمید حبشی - منبع: سایت نوید شاهد

#هور-مرکبی-برای-رسیدن....

 فرماندهان به علت موقعیت خاص منطقه هور، با جذب نیروهای بومی و کمک گرفتن از آنها کار شناسایی را انجام می‌دادند. از لحاظ جغرافیا و آب و هوایی نیز مشکلات فراوانی وجود داشت. در گرمای تابستان و نیزارها مانند دیوار مانع جریان هوا بودند. در بعضی مواقع بچه‌ها نمی‌توانستند نفس بکشند. از شدت گرما و شرجی بودن هوا لباس به بدن می‌چسبید.

🌸 رزمنده‌هایی که مجبور می‌شدند ۶ - ۵ روز در بلم بمانند، دیگر نمی‌توانستند هنگام بازگشت راه بروند؛ چون در اثر رطوبت پوست پایشان کاملاً کنده شده بود. بچه‌ها در اثر تشنگی زیاد در مناطق کم عمق بر روی آب راکد و بدبو، پارچه‌ای نازک می‌انداختند و آن را صاف می‌کردند سپس همان آب را می‌نوشیدند. بسیاری از نیروها، گرمزده می‌شدند و به حالت اغماء می‌رفتند.

🌸 در اواخر پاییز و زمستان با سرد شدن آب هور، بسیاری از نیروها که مجبور بودند در آب بمانند از شدت سرما بیمار می‌شدند. در این شرایط سخت حمید و همراهانش که از عاشقان درگاه محبوب بودند گرما و سرمای شدید هور و دیگر شرایط آن را مرکبی برای رسیدن به درجات قرب دانستند و با تلاش بسیار شناسایی عملیات خیبر را در این مناطق انجام دادند و توانستند مقدمات عملیات خیبر را فراهم کنند. 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید حاج حمید رضانی

#هدف_خمپاره‌های_بی‌هدف!!

🌸 در منطقه پنوجین عراق مستقر بودیم. نیمه شب شنیدم؛ صدایی شبیه عبور یک کاراوان از پشت خاکریز می‌آید. بچه‌های خمپاره‌انداز ارتشی کنار ما مستقر بودند. پیش فرمانده آن‌ها رفتم و خواهش کردم تا یک خمپاره منوری بزند، تا منطقه روشن شود و علت صدا را مشاهده کنم.

🌸 خمپاره‌انداز خواب‌آلود بود، به جای خمپاره منوری، خمپاره جنگی انداخت. گفتم: من خمپاره منوری می‌خواهم، دوباره بزن. باز خمپاره انداخت و باز هم جنگی! بار سوم که خمپاره جنگی انداخت بی‌خیال شدم، سر و صدا هم قطع شده بود. صبح وقتی هوا روشن شد با دوربین منطقه را کنترل کردم، از چیزی که می‌دیدم مو به تنم سیخ شد. خمپاره‌های جنگی بدون گرا، دقیق روی ستون نظامی قافله دشمن که مشغول حمل انواع سلاح‌ها بودند؛ اصابت کرده و همه بعثیون به درک واصل شده بودند. راوی: شهید معزز عبدالعلی ناظم پور فرمانده گردان تخریب لشکر ۳۳ المهدی (عج)

....#اما_نشد!!

🌸 تیرماه ۱۳۷۸ بود، سردار باقرزاده اکیپ‌های تفحص را جمع کرد و گفت: «مردم تماس می‌گیرند و درخواست می‌کنند؛ مراسم تشییع شهدا بگذارید تا عطر شهدا حال و هوای جامعه را عوض کند.» سردار گفت: «بروید در مناطق به شهدا التماس کنید و بگویید شما همگی فدایی ولایت هستید. اگر صلاح می‌دانید به یاری رهبرتان برخیزید. چند روز گذشت. يك روز صبح به محور عملیاتی بدر و خیبر رسیدیم. برای رفع تکلیف، همان جملات سردار را گفتم. ناهار را که خوردیم، برگشتیم به اهواز. همان روز در شلمچه تعدادی شهید پیدا شد. چند ساعتی بیشتر در پادگان نبودم

که گفتند از هور تماس گرفتند که شهیدی پیدا شده است. چند روز گذشت و از شرهانی و فکه، نیز هر روز خبرهای خوشی می‌رسید. شب بود، مشغول خوردن شام بودیم که سردار تماس گرفت: «چه خبر؟» گفتم: «شهدا خودشان را رساندند. درهای رحمت خدا باز شد.» گفت: «فردا صبح، شهدا را به تهران بفرست.» از تعداد شهدا پرسید، گفتم: «هنوز شمارش نکرده‌ام.» و همین‌طور که گوشی را با کتفم نگه داشته بودم، شروع کردم به شمردن: «۱۶ تا فکه؛ ۱۸ تا شرهانی و..... که در مجموع ۷۲ شهید هستند.» سردار گفت: الله اکبر! روز عاشورا هم ۷۲ نفر پای ولایت ایستادند.» سعی کردم به بهانه‌ای معطل کنم تا تعداد شهدا بیشتر شود، اما نشد.

📖 کتاب "آسمان مال آنهاست"، ص ۵۰

#تا_این_حد...!!

🌸 نزدیک ظهر بود. از شناسایی برمی‌گشتیم. از دیشب تا حالا چشم روی هم نگذاشته بودیم. آن قدر خسته بودیم که نمی‌توانستیم پا از پا برداریم؛ کاسه زانوهایمان خیلی درد می‌کرد. حسن طرف شنی جاده شروع کرد به نماز خواندن، صبر کردم تا نمازش تمام شد. گفتم: «زمین این طرف چمنیه، بیا این‌جا نماز بخوان.» گفت: «اون‌جا زمین کسی هست، شاید راضی نباشه....» 🌹 خاطره ای به یاد فرمانده شهید سردار حسن باقری 📖 کتاب "یادگاران کتاب شهید باقری"



دانشمندانه شکر مصطفی احمد روشن

ما در علم و تحقیق نخبه‌های برجسته‌ای داریم، مثل شهید شهریار؛ رضایی‌نژاد، علیمحمدی، احمدی روشن؛ اینها نخبگانی بودند در وادی علم و تحقیق که بسیجی‌وار کار کردند. آن روزی که درها را به روی ملت ایران خواستند ببندند که محصول این رادیوداروها به دست مردم نرسد و جمهوری اسلامی دچار مشکل بشود و گفتند «می‌فروشیم» که این مرکز تهران تعطیل بشود، اینها هم مشغول کار شدند، تلاش کردند، که بعد آمدند به ما گفتند که توانستیم بیست درصد را تولید کنیم، بعد هم آمدند به ما اطلاع دادند که ما لوله‌ی سوخت و صفحه‌ی سوخت را هم ساختیم؛ دشمن [متحیر] ماند. این کار کار بسیجی بود؛ این کار کار معمولی نبود. ۱۳۹۳/۰۹/۰۶ ع.ر.ه.م

کتاب کشکول خاطرات_ ناصر کاوه

#طرف...!

🌸 طرف با یک موتورگازی آمد جلوی در مسجد سلام کرد. جوابش را با بی‌اعتنایی دادم. دستانش روغنی بود و سیاه، خواست موتور را همان جلو ببندد به یک ستون گذاشتم. گفتم: این جا نمی‌شه ببندی عمو. با نگرانی ساعت را نگاه کردم دوباره خیره شدم به سر کوچه، سه-چهار دقیقه گذشت و باز هم خبری نشد پیش خودم گفتم: مردم رو دیگه بیشتر از این نمی‌شه نگه داشت؛ خوبه برم به مسئول پایگاه بگم تا یک فکری بکنه. یک دفعه دیدم بلندگوی مسجد روشن شد و جمعیت صلوات فرستادند! مجری گفت: نمازگزاران عزیز در خدمت فرمانده بزرگ جنگ حاج عبدالحسین برونسی هستیم که به خاطر خرابی موتورشان کمی با تأخیر رسیده‌اند. 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید سردار حاج عبدالحسین برونسی، سالروز پروانه‌ای شدن شهید برونسی (۱۳۶۳/۱۲/۲۳)

#خواب-سیدمحمود....

🌸 دور هم نشسته بودیم و با لذت تمام، انار می‌خوردیم. هرکس چیزی می‌گفت، ناگهان سیدمحمود درحالی که می‌خندید، گفت: «بچه‌ها دیشب در خواب دیدم مثل حالا داشتیم انار می‌خوردیم که از بیرون سنگر صدای عجیبی به گوشمان خورد، من رفتم ببینم چه خبر است که تیری به قلبم خورد و در حال بیهوش شدن بودم که

مردی نورانی و سبزپوش مرا در آغوش گرفت و گفت: «تو هم مثل من شدی بیا با هم برویم.» هنوز حرف سید تمام نشده بود که صدایی بیرون از سنگر توجه مرا به خود جلب کرد. خورسندی بلافاصله بیرون دوید و ما هم پشت سر او رفتیم. وقتی بیرون رفتیم، دیدیم که تیری به قلبش خورده و جان به جان آفرین تسلیم کرده است.... 🌹 خاطره ای به یاد شهید معزز سید محمود خورسندی

#یکی-از-روزها....

🌸 یکی از روزها، ماشین تدارکات که ناهار را از پادگان دوکوهه می آورد، سر موعد نیامد. ساعت نزدیک سه عصر بود. خیلی گرسنه مان بود. هر چه منتظر شدیم و به جاده چشم دوختیم، از ماشین تدارکات خبری نشد. سرانجام دست به کار شدیم و غذای ابتکاری را که هر از چندگاهی در چنین مواقعی تهیه می شد، درست کردیم. یک قالب پنیر خارجی را که بین بچه ها به "پنیر گچی" معروف بود، داخل قابلمه ای بزرگ له کرده، مقداری آب به آن افزودیم تا به صورت دوغ درآمد.

🌸 سپس مقداری نان خشک را که اطراف چادر از روزهای گذشته باقی مانده بود، در آن تلیت کردیم، مقداری نمک و شروع کردیم به خوردن. کمال صادقی به شوخی یک شیشه آب لیمو را داخل قابلمه خالی کرد. مهدی فغانی به لج او، شیشه شربت آلبالو را و من هم مقدار زیادی شکر ریختم. شوربای عجیبی شده بود! به همه چیز

می خورد، الا غذا. و از خود غذا عجیب تر آن بود که همه آن را خوردیم؛ حتی ته قابلمه را لیسیدیم. صدای بوق ماشین تدارکات آمد که غذا آورده بود!

#در_همان_حال....

🌸 در ایام بعد از قبول قطعنامه در جنوب مستقر بودیم. یکی از نیروها آمده پیش سید احمد. سید وقتی دید پوتینش پاره است. پوتینش را درآورد و به او داد. رزمنده زیر بار نمی رفت و احمد اصرار داشت که من فرمانده تو هستم و فردا یک جفت نو می توانم برای خودم تهیه کنم. وقتی دشمن پاتک کرد و ما سریع خودمان را به محل درگیری رساندیم.

در همان حال چشمم به سید احمد افتاد. هنوز پا برهنه بود. در روی آسفالت داغ و بیابان پر از خار و خاشاک به نیروهایش رسیدگی می کرد. بدون پوتین و بدون کلاه. به جای کلاه هم حوله ای روی سرش انداخته بود که آفتاب کمتر بسوزاندش.

🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید سید احمد هاشمی

📖 کتاب "تو شهید می شوی"؛ خاطرات شفاهی حجت الاسلام سجاد ایزدهی،

نویسنده: سید حمید مشتاقی نیا


منبع: وب سایت برشها

#پایم_را_بگیر...

🌸 عملیات کوشک بود که حاج کرامت رفت روی مین و ۷۰ درصد جانباز شد. دو پا و بخشی از دستش در اثر انفجار قطع شد. وقتی حاجی را از اتاق عمل بیمارستان قائم مشهد بیرون می آورند، بر لبانش سوره والعصر طنین انداز بود و شعار خدایا، خدایا تا انقلاب مهدی خمینی را نگهدار. جانبازی پایان کار حاج کرامت نبود که آغاز راهی بود پر افتخار. هنوز یک سال نشده با همان پاها نداشتند عازم منطقه شد و دوشادوش سایرین جنگید. بعد از جنگ هم افتخارات متعدد ورزشی و علمی و عملی اش زبان تحسین همگان را برانگیخت. قهرمان تنیس روی میز ایران و عضو تیم والیبال نشسته استان فارس. کشاورز نمونه استان و....

🌸 هنوز یک سال از قطع دو پای حاج کرامت نگذشته به جمع تخریب چیان تیپ تازه تأسیس احمد بن موسی (ع) پیوست. حاجی با استفاده از تجربیات و معلومات خود در زمینه مواد منفجره کمک های شایانی را به بچه های تخریب می داد، حتی به صورت فیزیکی در عملیات های تخریب شرکت می کرد. قرار بود یک سری خرج و چاشنی جدید برای تخریب استفاده شود....

🌸 در تمام مراحل کار حاج کرامت حضور داشت، از خرج گذاری گرفته تا شبکه بندی و انفجار. در هر مرحله پس از آتش زدن خرج آخرین نفر با موتورش که

مخصوص جانبازان بود محل انفجار را ترک می کرد. یکی از فرمانده گردان ها تعریف می کرد، پای گودال انفجار ایستاده بودیم. حاج کرامت گفت: «برادر پاهای من را بگیر تا به عمق چاله بروم و نیترا را کار بگذارم!» با تعجب به پاهای نداشته حاجی نگاه کردم و گفتم: «شما که پا ندارید!» خندید و گفت: «منظورم این است پاچه شلوارم را بگیر تا داخل گودال بروم!»  خاطره ای از شهید حاج کرامت الله عزیز پور، جانشین تخریب تیپ موسی بن جعفر(ع)، شهادت: ۱۳۷۲/۶/۲۳، شیراز

#بی تکلف...!

 پس از شروع زندگی مشترکمان، یک میهمانی گرفتیم و عده ای از اقوام را به خانه مان دعوت کردیم. این اولین میهمانی بود که بعد از ازدواجمان می گرفتیم و به قولی، هنر آشپزی عروس خانم مشخص می شد. اولین قاشق غذا را که چشیدم، شوری آن حلقم را سوزاند! از این که اولین غذای میهمانی ام شور شده بود، خیلی خجالت می کشیدم. سفره را که پهن کردیم، محمد رو به میهمان گفت: «قبل از این که غذا بخورید، باید بگویم این غذا دست پخت داماد است؛ البته باید بیخشید که کمی شور شده.» آن وقت مقداری نان و پنیر سر سفره آورد و با خنده ادامه داد: «البته اگه دست پختم را نمی توانید بخورید، نان و پنیر هم پیدا می شود.»  خاطره ای به یاد شهید سید محمد علی عقیلی - منبع: خبرگزاری دفاع مقدس

#دو-ساعت-دیگر...!

🌸 قبل از عملیات کربلای ۵ جمعی از بچه‌های گروهان غواص الحدید از گردان حمزه سیدالشهدا، لشکر ۷ ولی عصر (عج) مشغول شوخی و مزاح با فرمانده بودیم که ناگهان فرمانده گفت: «بچه‌ها دیگر شوخی بس است، چند لحظه ای اجازه بدهید می‌خواهم وصیت‌نامه بنویسم. من تا دو ساعت دیگر شهید می‌شوم، بگذارید برایتان چیزی به یادگار بگذارم.» نیم ساعتی از این ماجرا نگذشته بود که فرمان حمله صادر شد و درست زمانی که هنوز دو ساعت از آغاز عملیات سپری نشده بود فرمانده شهید «جان محمد جاری» به ملاقات معشوق خویش رسید و کربلایی شد. 🌸 خاطره ای از شهید جان محمد جاری-راوی: رزمنده دلاور پرویز پورحسینی



شهید صالح حرم سعید سامانلو

سعید همیشه دست بوس من بود و با ورود من به مجلس ، می نشست. احترام گذاشتن او از سر اختیار بود ؛ نه جبر. شاید فقط یک بار در یک جلسه ای دستم را نبوسیده ، رد شد. سریع بعد از گذشتن از من، پیام داد : بابا ! ببخشید دست شما را نبوسیدم. کنار شما فرزند شهید نشسته بود، ترسیدم دلش بلرزدا!

برگرفته از کتاب ، فقط برای خدا،

کجایم ای شهید من
بلا جوانان و شست کربلایی

#همان_عملیات....

🌸 طبیعی بود که تدارکات گردان، هوای او [شهید برونسی] را بیشتر داشته باشد؛ گاهی مخصوصاً براش پتوی نو می‌آوردند، گاهی هم پوتین و لباس نو، و از این جور چیزها. دست رد به سینه‌شان نمی‌زد. قبول می‌کرد، ولی بلافاصله می‌رفت بین بسیجی‌ها می‌گشت. چیزهای نو را می‌داد به آن‌هایی که وسایل‌شان را گم کرده بودند، یا درب و داغان شده بود. آرزو به دل بچه‌های تدارکات ماند که یک‌بار او لباس نو تنش کند، یا پتوی نو ببیند از روی خودش؛ من که همیشه همراهش بودم، فقط در یک عملیات دیدم که لباس نو پوشید؛ عملیات بدر؛ همان عملیاتی که در آن شهید شد.... 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید سردار حاج عبدالحسین برونسی 📖

کتاب "خاک‌های نرم کوشک" 📖 کتاب "ساکنان ملک اعظم ۲"

#هدیه‌های_حیا

🌸 فاطمه، زمانی هم که برای کمک به مجروحان می‌رفت حجابش کامل بود. دستش دستکش می‌گذاشت تا تماس کمتری با نامحرم داشته باشد. توی کیفش همیشه مقنعه و جوراب اضافه بود! این‌ها را به عنوان هدیه به خانم‌هایی می‌داد که برای بد حجابی‌شان، نداشتن مقنعه و جوراب ضخیم را بهانه می‌کردند.


🌸 خاطره ای به یاد شهیده معزز فاطمه رضایی 📖 کتاب "چهار فصل عشق"

#تیر_خلاص_در_جیب_پاسدارها!!


🌸 بعضی‌ها در هر زمانی و هر فصلی از ابتدا تا انتهای اسارت به دنبال پیدا کردن اسرای پاسدار یا به قول خودشان «حرس خمینی» بودند تا اساسی حالشان را بگیرند. تقریباً اگر کسی لو می‌رفت، حسابش با کرام‌الکاتبین بود و معلوم نبود چه بلایی سرش بیاورند. بچه‌های پاسدار هم به خوبی می‌دانستند که نباید هویتشان لو برود. خوشبختانه به ندرت پیش می‌آمد که آن‌ها شناسایی شوند یا کسی


آمارشان را به عراقی‌ها بدهد. یک دست لباس زردرنگ که مخصوص ما بود و پشتش نوشته بودند «PW» کمک می‌کرد که همه یک دست و یک شکل شویم و فرقی بین پاسدار، ارتشی، بسیجی، سرباز و مردم عادی در اردوگاه نباشد. یک روز فرماندهی عراقی به طور اتفاقی از یک نفر از بچه‌ها که پاسدار بود و هویتش جز برای عده کمی از ما، مخفی مانده بود، پرسید: «چطور است که یک نفر پاسدار در بین شماها نیست؟» آن برادر جواب داد: «سیدی! این پاسدارها قسم خورده‌ی خمینی هستند. همیشه یک تیر خلاص در جیبشان هست. هیچ وقت اسیر نمی‌شوند، یعنی اگر متوجه شوند که دارند اسیر می‌شوند، در آن لحظه‌ی آخر تیر خلاص را می‌زنند و خودشان را راحت می‌کنند!» فرمانده عراقی اول با تعجب به او نگاه کرد، ولی از چهره‌اش معلوم بود که باورش شده است. سری تکان داد و دنبال کار خودش رفت.

به نظرم تا آن لحظه جواب این چینی نشنیده بود. راوی: آزاده سرافراز سید حسین

سالاری  کتاب "سالار تکریت"، صفحه ۱۹۲

#جانبازی_که_خرمای_ختمش_را_خورد!

 در عملیات فتح المبین بود، یکی از اخوی‌های بنده به نام حسین در اهواز
جانشین پشتیبانی بود. يك روز ماشین جیپی را به ایشان نشان دادم و گفتم: حسین
آقا این را غنیمت گرفته‌ایم، از آن جا که خیلی نیرو زیاد آمده بود و سرشان شلوغ بود
توجه نکرد، من رفتم. دو روز بعد در خط يك عملیات فریب بود و آتش سنگینی
داشتیم، بنده افتخار داشتم به عنوان معاون گروهان خدمت کنم. یادم می‌آید شب
تا صبح را نخوابیده بودم، همین‌طور که زیر آتش بودیم دیدم....

 همین‌طور که زیر آتش بودیم دیدم يك موتور با دو نفر سرنشین درشت هیکل
دارد به سمت ما می‌آید. نزدیک‌تر که شدند، دیدم اخوی خودم با یکی از دوستانشان
است. وقتی به سمت ما آمد من سلام کردم ولی متوجه نشد، از دوستم پرسید: این
محمدرضای ما کجا شهید شده؟! دوستم گفت: شهید نشده، محمدرضا این جاست
و به من اشاره کرد. وقتی برگشت و من را دید باورش نمی‌شد. چند تا سیلی به من
زد و گفت خودتی؟! بعد در آغوشم گرفتم. من فکر کردم خواب می‌بینم گفتم: چرا
این طوری می‌کنی؟ گفت: خبر شهادتت را داده‌اند.

🌸 آن زمان منافقین به خاطر این که ضربه روحی به خانواده‌ها بزنند، روی جنازه‌هایی که در معراج شهدا قابل شناسایی نبودند، اسم بچه‌های گروه مقاومت را می‌نوشتند. ظاهراً روی یکی از جنازه‌ها که آر.پی.جی خورده و کاملاً سوخته و قابل شناسایی نبوده، نام من، محمدرضا افشار و تلفن محل کار پدرم را نوشته بودند. برادرم به گفته خودش به خط آمده بود تا محل شهادت من را ببیند و مقداری از خاک آن جا را به عنوان تبرک برای مادرم ببرد. به من گفت:...

#جانبازی_که_خرمای_ختمش_را_خورد!

🌸 به من گفت: فقط بیا که برویم. گفتم: این جا کار دارم. اما مرا به زور به پایگاهشان در اهواز بردند، به آن جا رسیدیم و روحانی بزرگواری وقتی من را دید با آغوش باز استقبال کرد و خرما آوردند. گفتم: نمی‌خورم. گفتند: بخور این خرمای خودت است! دیشب برای مراسم ختم گرفته بودیم. من آن لحظه در شوك بدی بودم. برادرم گفت: مادر به خاطر خبر شهادت من حال خیلی بدی دارد. رفتیم که تماس بگیریم. زنگ زدیم محل کار پدرم و هرکس که صحبت می‌کرد باورش نمی‌شد. می‌گفتند: چرا اذیت می‌کنید محمدرضای ما شهید شده، خودمان جنازه را شناسایی کردیم.

🌸 هرطور که بود در عرض ۴۸ ساعت مرا به تهران آوردند. حتی من پول هم همراهم نبود. چون با همان لباس‌های بسیجی آمده بودم، داشتم به برادرم می‌گفتم از دوستت بپرس پول دارد که تا منزل برویم؟ چون من لباس و وسایلم را نیاورده‌ام. همین‌طور که در حال صحبت بودیم، داخل اتوبوس شلوغ شد. دیدم برادر دیگرم که با ترور منافقین جانباز شدند به همراه عمویم که ایشان هم جانباز هستند، پسرعموهایم که یکی از آن‌ها شهید شده، همه به داخل اتوبوس آمدند و ما را با سلام و صلوات سوار ماشین کرده و به منزل بردند. اعلامیه شهادتم را دیدم! همچنین پلاکارد خیلی بزرگی که دوستان فرهنگی‌ام در مسجد مهدوی، عکس را روی آن کشیده و نصب کرده بودند. همه این‌ها را که دیدم حس می‌کردم که خواب می‌بینم. فقط یادم می‌آید زمانی که به مادر خدایبامرزم گفتند محمدرضا آمده، نمی‌توانست حرف بزند.

رفتم و مادر را در آغوش گرفتم، گفتم مادر جان منم محمدرضا. دستش را بوسیدم، تنها کاری که مادرم انجام داد این بود که من را بو می‌کرد و آن لحظه قبول کرد که پسرش هستم. راوی: جانباز سرافراز محمدرضا افشار



مدام در فکر شهادت بودم با مادرش صحبت میکرد که برای شهادتتم
 دعا کن. اما پار آخر که آمد گفت: «من دیگه شهادت نمی خوام. اگر
 خدا داه که شکر! بهترین چیز برای عاشق دیدن معشوقش، چی بهتر
 که برای معشوق چون بدی و توی خون بغلتی! اما آنگه شهادت
 نصیبم نشد، می موثقم و برای خدا و اسلام می جنگیم. خدا رو چه
 دیدی؛ شاید جنگ ما وصل شد به قیام صاحب الزمان!

برگرفته از کتاب «فراری قرار»

مدافعان




شهید
 مدافع
 حرم
 مصطفی
 صدرزاده

کتاب کشکول صدرزاده ناصر کاوه

#اخلاق_شهیدانه....

چندتا از بچه‌ها کنار آب جمع شده بودند. یکی-شون برای تفریح به آب تیراندازی می‌کرد! مهدی سر رسید و گفت:

بین تیرها بیت‌الماله؛ حرومش نکنین. طرف جواب داد: به شما چه؟ و با دست هلش داد! مهدی که رفت، صادقی او آمد و پرسید: چی شده؟ بعد گفت: می‌دونی کی رو هل دادی اخوی؟ دویده بود دنبالش برای عذرخواهی که مهدی جواب داد: مهم نیست. من فقط امر به معروف کردم، گوش کردن و نکردنش دیگه با خودته.

خاطره ای به یاد فرمانده شهید مهدی زین‌الدین 

#سر-و-گردنی-که-پیدا-نشد!!

تا مرا دید اشک در چشمانش حلقه زد. پسرش را خوب شناخته بود. گفت: «بیکرش بدون سر به خاک سپرده شد.» گفتم: «به دقیقه نکشید، با ترکش توپ، سر و گردنش به کلی جدا شد، پیدا هم نشد.» گفتم: «خواستی و دعای همیشگی محمدعلی همین بود، حتی توی وصیت نامه‌اش نوشته بود: «اللهم انی اسئلك الراحة عند الموت»، خدایا جان دادن راحتی را نصیبم کن.» آهی کشید و زیر لب چیزی زمزمه کرد که من نفهمیدم. پرسیدم: «محمدعلی مصطفایی چند سالش

بود؟» گفت: «چهارده سال.» 🌹 خاطره ای به یاد نوجوان شهید محمدعلی

مصطفایی 📖 کتاب "چیدن سپیده دم"

#چشمان_زیبا!

🌸 ساعت ۱۰ شب، بیستم بهمن ماه سال ۱۳۶۴ عملیاتی در یکی از محورهای آبادان - خرمشهر با رمزی زهرا (س) شروع شده بود. وقتی به اهواز رسیدم بلافاصله به بیمارستان شهید بقایی رفتم. ساعت ۵ بعد از ظهر بیست و یکم دی ماه سال ۱۳۶۴ بود، اتوبوس‌های گل مالی شده و آمبولانس‌ها با سرعت می‌آمدند و مجروح‌ها را پیاده می‌کردند. آه که بمیرم برای این بسیجی‌ها و مادرها کور شوند و این صحنه‌ها را نبینند.

🌸 هر طرف که می‌رفتم مجروح‌ها زمزمه یا الله بر لب داشتند، ولی چقدر آرام بودند و با قیافه‌های زیبا و چشمان جذاب به ما نگاه می‌کردند. یکی دستش و دیگری پایش یکی سرش و خلاصه هر کسی یک جای بدنش گلگون بود و بعضی هم در خواب آرامی فرو رفته بودند. دلم بدجوری گرفته بود. بالای سر همه‌شان می‌رفتم و به چشمان‌شان نگاه می‌کردم و آن‌ها هم بدون این‌که حرفی بزنند به چشمانم نگاه می‌کردند. ولی من از این چشم‌های زیبا خیلی چیزها را می‌خواندم....راوی: رزمنده

دلاور کامبیز فتحی لوشانی 📖 "کتاب نگارستان"

اشاره‌ی_کرامت...

🌸 آبان ماه سال ۵۹ بود. روز عاشورا آماده شدم تا به هیئت بروم، ساعت ده صبح بود. يك دفعه ضعف شدیدی در بدنم حس کردم. گویی جان از بدنم خارج می‌شد. همان‌جا کنار در نشستم. نفهمیدم خواب بودم یا بیدار، يك دفعه محمد پسر را دیدم که با فرق خونین روی زمین افتاده! چند روزی از عاشورا گذشت. شخصی که می‌گفت از هم‌زمان محمد است به خانه ما آمد. ایشان گفت: صبح عاشورا با سی نفر از بچه‌های سپاه سرپل‌ذهاب به عملیات رفتیم. در راه در کمین ضد انقلاب گرفتار شدیم. از جمع بچه‌ها فقط من توانستم از میان کوه و تپه‌ها فرار کنم. بقیه بچه‌ها به شهادت رسیدند. پرسیدم: شما محمد من را دیدی؟ مطمئن هستی شهید شده؟ گفت: بله، اتفاقاً ایشان را دیدم. گلوله‌ای به فرق سراو اصابت کرد و روی زمین افتاد. پرسیدم: چه ساعتی این اتفاق افتاد؟ گفت: حدود ساعت ده صبح! اما من سال‌ها در آرزوی دیدار پسر بودم. هیچ خبری از او نداشتم. تا این‌که دو سال قبل ناراحتی قلبی من شدیدتر شد. آن قدر که هیچ کاری نمی‌توانستم انجام دهم. تا این‌که انتظار من به سر آمد...!

🌸 يك شب در عالم رویا پسر من محمد با لباس سپاه و يك اتومبیل زیبا به دیدار من آمد. با هم به بهشت زهرا بر سر مزار حسین پسر دیگر رفتیم. آن‌جا خیلی خلوت

بود. همین که به مزار حسین رسیدیم، يك دفعه جمعیت زیادی در کنار ما جمع شدند. آن‌ها به من و محمد سلام کردند. فهمیدم آن‌ها شهدا هستند. بعد محمد من را به خانه رساند و اشاره‌ای به قلب من نمود. يك دفعه از خواب پریدم. پزشك معالج هم باورش نمی‌شد، هیچ اثری از ناراحتی قلبی به جا نمانده بود. قلب من دیگر هیچ مشکلی پیدا نکرد. از آن روز هم پسر مرتب به من سر می‌زد. آخرین بار روز عاشورا بود. دی ماه سال ۸۸.

🌸 وقتی در غروب عاشورا صحنه‌های هتك حرمت به این روز عزیز از تلویزیون پخش شد، فقط اشك می‌ریختم. همان شب باز پسرم به دیدن من آمد. با هم به باغ زیبایی رفتیم، در گوشه باغ نهر آبی بود که اطراف آن را درختان و چمن پوشانده بود. يك دفعه حضرت امام را دیدم، با همان هیبت زمان حیات. پیراهن بلند سفید بر تنشان بود مشغول وضو بودند. جلو رفتم و سلام کردم. حضرت امام با خوشرویی جواب دادند. بی مقدمه گفتم: آقا این چه وضعی که به وجود آمده؟! چرا بعضی این کارها را می‌کنند؟! حضرت امام لبخندی زد و فرمود: دلتان قرص باشد هیچ اتفاقی نمی‌افتد! تمام شد و.... 🌸 خاطره ای به یاد شهیدان معزز محمد و حسین دهلوی

📖 کتاب "شهید گمنام" (مصاحبه ۳۰ شهریور ۸۹ با مادر شهید)



شهید مدافع هرم روح الله قربانی

همسرش می دانست که روح الله از سوریه سوغاتی نمی آورد. چون بارها از او شنیده بود: «بازاری که حضرت زینب رو در اون گردونده باشن. خرید کردن نداره! من از اونجا خرید نمی کنم.» روح الله وقف برگشت، از ساکش یک عروسک کوچک بیرون آورد و گفت: « این عروسک نذری بود. برای حضرت رقیه نذر کرده بودن؛ به من هم دادن. نگه دار برای دخترمون. بهش بده و بگو این رو باباش از سوریه آورده.»

برگرفته از کتاب « دلنگ نباش »

#اصلاً...

🌸 آدم پرکاری بود، دستش مجروح شده بود. اومده بود ملاقات آیت ا... خامنه‌ای که آن موقع رئیس جمهور بودند، حدود نیم ساعت با هم بودند. شب پیشم موند، تا نصفه شب این ورو اون ورتلفن می‌زد و کارهایش را دنبال می‌کرد، دیدم این طوری نمی‌شه خوابید، ناچار بردمش تو اتاق دیگه، یک تلفن هم گذاشتم جلوش. تا سحر هر وقت از خواب بلند می‌شدم، بیدار بود و به جاهای مختلف زنگ می‌زد، آن شب اصلاً نخوابید.

🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید سردار محمود کاوه

راوی: رزمنده دلاور علی شمقدری

#حال_عجیب_بابا..!!

🌸 از دست کریمی، زیر لب غرولند می‌کردم که «اگر مردی خودت برو. فقط بلده دستور بده.» گفته بود باید موتورها را از روی پل شناور ببرم آن طرف. فکر نمی‌کرد من با این سن و سالم، چه طور این‌ها را از پل رد کنم؛ آن هم پل شناور. وقتی روی موتور می‌نشستم، پام به زور به زمین می‌رسید. چه جوری خودم را نگه می‌داشتم؟ - چی شده پسر؟ بیا ببینم چی می‌گی؟ کلاه اورکتش روی صورتش سایه انداخته

بود. نفهمیدم کیه. کفری بودم، رد شدم و جوری که بشنود گفتم: «نمردیم و توی این برو بیابون بابا هم پیدا کردیم.» باز گفتم: «وایسا جوون. بیا ببینم چی شده.» چشمت روز بد نبیند. فرمانده مان بود؛ همت. گفتم: «شما از چیزی ناراحت نباشید من از چیزی دلخور نیستم. ترا به خدا ببخشید.» دستم را گرفت و مرا کنارش نشاند. من هم برایش گفتم چی شده. کریمی چشم غره‌ای به من رفت و....

🌸 و به دستور حاجی سوار موتور شد و زد به پل، که از آن طرف ماشینی آمد و کریمی تعادلش به هم خورد و افتاد توی آب. حالا مگر خنده‌ی حاجی بند می‌آمد؟ من هم که جولان پیدا کرده بودم، حالا نخند و کی بخند. یک چیزی می‌دانستم که زیر بار نمی‌رفتم. کریمی ایستاده بود جلوی ما و آب از هفت ستونش می‌ریخت. حاجی گفت: «زورت به بچه رسیده بود؟» - نه به خدا، می‌خواستم ترسش بریزه. - حالا برو لباست رو عوض کن تا سرما نخوردی. خیلی کارت داریم. از جیبش کاغذی درآورد و داد به دستم و گفتم: «بیا این زیارت عاشورا رو بخون، با هم حال کنیم.» چشمم خیلی ضعیف بود، عینکم همراهم نبود و نمی‌توانستم این جوری بخوانم. حس و حالش هم نبود. گفتم: «حاجی بیا خودت بخون و گریه کن. من هزار تا کار دارم.» وقتی بلند شدم بروم، حال عجیبی داشت. زیارت را می‌خواند و اشک می‌ریخت. 🌸 خاطره ای به یاد سردار خیبر شهید حاج محمدابراهیم همت

#ماجراي_حضور_اکرم_در_جبهه!

🌸 بعد از نهار ولو شده بودیم داخل سنگر. روزهای اولی بود که به خط مقدم اعزام شده بودیم. شیرینی خوابِ بعد از نهار، پلک‌ها را سنگین کرده بود. خط آرام بود. گاه‌گاهی صدای خمپاره و تک تیراندازها به گوش می‌رسید. خُرُوپُفِ علی هم بلند شده بود. در فکر روزهای آموزشی بودم که پرده سنگر بالا رفت نور بیرون پاشید داخل سنگر. از سایه درشت و کوتاهی که در دهانه سنگر بود، امیر را شناختم. نور، چشم‌ها را می‌زد. صدای یکی دو نفر بلند شد: «پرده را بنداز.»

🌸 پرده که افتاد، سنگر دوباره تاریک شد. نور کم دریچه بالای سنگر، باز نمایان شد. امیر سراسر سنگر را نگاه کرد. بیشتر بچه‌ها خوابشان برده بود. جلوتر آمد. چشمان سیاهش برق می‌زد و لبخندی صورت گرد و سفیدش را پُر کرده بود. صدایش را صاف کرد و گفت: «برادرا... یاالله... یاالله» عباس چفیه را روی صورتش کشید و گفت: «زهر مار... چشم تازه گرم شده بود.»

🌸 امیر بی‌توجه به او، صدای دورگه‌اش را بلندتر کرد «یاالله... برادرا... یاالله... اکرم داره می‌یاد.» عباس چفیه‌اش را پایین کشید و گفت: «مگه مَرَضِ داری بچه‌ها رو اذیت می‌کنی!... اینا شب شناسایی دارند.» امیر برعکس همیشه، آرام و سنگین

گفت: «خودِ حاجی دستور دادند بیان سنگر ما... پاشید پشت سر من داشت می‌اومد» از جایم بلند شدم و بلند گفتم: «(یه خانم... تو حَظِ مقدم!؟)»

🌸 بچه‌ها خواب زده شده بودند و من و امیر را هاج و واج نگاه می‌کردند. امیر دستی به موهای مشکی و مجعدش کشید و گفت: «زود پاشید سنگر رو مرتب کنید. فکر می‌کنم الان پشت پرده منتظره.» علی که بیشتر از بقیه از خواب نصف و نیمه اش عصبانی شده بود، با عجله پیراهنش را پوشید، بقیه هم غُرْغُرِ کنان تندتند سنگر را مرتب کردند. امیر رفت و کنار دهانه سنگر ایستاد. از مرتب شدن چند دقیقه ای سنگر سرش را به علامت رضایت تکانی داد. پرده سنگر را بالا زد و محترمانه گفت: «بفرمایید... خوش آمدید.» همه کنار هم ایستادیم. چند نفری که هنوز خمیازه می‌کشیدند، لباس‌هایشان را مرتب کردند. سایه بلندی در دهانه سنگر پشت به نور ظاهر شد. لباسِ....

🌸 ...لباس نظامی داشت و چیزی روی سرش انداخته بود. با شانه به عباس زدم و آرام گفتم: «فکر کنم خارجیه!... از صلیب سرخ یا...» عباس پوزخندی زد و گفت: «اسمش اکرمه، تو می‌گی خارجیه!» گفتم: «آخه... نگاه کن.» عباس سرش را بلند کرد. نگاهش کرد و گفت: «نمی‌دونم... شاید...»، صدای امیر حرفش را قطع کرد.

«خواهش می‌کنم بفرمایید، بچه‌ها منتظرند.» او هم گردنش را خم کرد و داخل شد. با صدای کلفت و غلیظی گفت: «سلام علیکم.» بعد پرده افتاد....

🌸 با تعجب به او خیره شدیم. از نگاه سنگین ما، سرش را پایین انداخت. سکوت سنگر با انفجار خنده امیر شکست. به یکدیگر نگاه کردیم و زدیم زیر خنده. از خنده ما تعجب کرده بود، چفیه روی سرش را پایین کشید و روی گردنش مرتب کرد. عباس با چشم و ابرو، به علی اشاره کرد، علی هم چشمکی زد. چند دقیقه بعد، هر دو پتویی را از پشت سر انداختند روی امیر....


🌸 ما هم که از امیر رودست خورده بودیم و خواب دلچسب بعد از ظهر را هم از دست داده بودیم، همراه آن دو ریختیم روی پتو. مُشت و لگد بود که بالا و پایین می‌رفت. امیر زیر پتو داد و فریاد می‌کرد، اما هیچ کس کوتاه نمی‌آمد و دست بردار نبود. صدای بچه‌ها سنگر را پُر کرده بود. بالاخره عباس دلش به رحم آمد و گفت: «بسشده.... فکر کنم دیگه ادب شده باشه.» پتو را بالا زدیم.

🌸امیر مثل پرنده اسیری پرید بیرون. چهار دست و پا گوشه سنگر نشست و شروع کرد به ناله کردن: «آی دستم... دیوانه‌ها... آی کمرم.» اما نگاهش که به او افتاد، دوباره شروع کرد به خندیدن. او هنوز آرام و خجالت زده همان گوشه راست سنگر ایستاده بود و ما را تماشا می‌کرد. امیر قاه قاه می‌خندید و دستش را روی

پایش می‌زد. آرام که شد گفت: «فکر کردید من دروغ گفتم؟» بلند شد و پیش او رفت. به شانه‌اش زد و گفت: «این اکرمه... از برادرای نجف. تازه به این منطقه اعزام شده.» اکرم هنوز نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده، اما لبخند زیبایی، صورت سبزه و کشیده‌اش را جذاب‌تر کرده بود. کتابگلخندهای آسمانی

#همین‌طور_نیز_شد!

🌸 در خط زید، مستقر شدیم. مسؤلیت شناسایی میدان مین و خنثی‌سازی مین‌ها و باز کردن معبر را بر عهده داشتیم. مسؤل ما برادر «نم نبات» بود. يك روز در سنگر نشسته بودیم و هر کس مشغول کاری بود. ناگهان از اسلحه‌ی یکی از بچه‌ها - که مشغول تمیز کردن اسلحه‌ی خود بود - تیری شلیک شد و از کنار سر برادر نم نبات عبور و به دیواره‌ی سنگر برخورد کرد. برادر نم نبات بلافاصله سر به سجده گذاشت و سپس دو رکعت نماز شکر به جای آورد. چهره‌ای پرافروخته، حاکی از عصبانیت توأم با خوشحالی داشت. نمازش که تمام شد، رو به ما کرد و گفت: خدا را شکر کردم که تیر به من اصابت نکرد و در این سنگر شهید نشدم. من از خدا خواسته‌ام هنگام درگیری با دشمن بعثی، شهید شوم.» و همین‌طور نیز شد. او در عملیات خیبر، بعد از باز شدن معبر، هنگامی که مشغول عریض کردن معبر بود، به شهادت رسید.

راوی: رزمنده دل‌آور مهدی لندی  کتاب "معبر"



قرار بود رضا شاه از دبستان حکیم نظامی دیدن کند. قرار شد سید مجتبی که طی دو سال، چهار سال را خوانده بود، به عنوان نماینده دانش آموزان دسته گلی را تقدیم رضا خان کند. جلوی شاه که رسید، دسته گل را محکم کوبید توی صورت شاه؛ طوری شد که کلاه از سر رضا شاه افتاد. مدیر بیچاره تا مرز اعدام پیش رفت و بالاخره دربار قبول کرد که سید مجتبی از دیدن جلال همایونی! هول شده است. نواب از همان کودکی آن کلاه را به سر رضا شاه گشاد می دید... با پیشنهاد سید از نجف پیاده به سمت کربلا راه افتادیم. در تاریکی هوا، مرد عرب، خنجر به دست، با نعره «پول و جواهر هر چه دارید رو کنید» زهره ام را ترکاند. داشتیم پول هایم را در می آوردیم که سید با جستی و چالاکی خاصی، خنجر را از مرد عرب گرفت و آن را نزدیک گلویش گذاشت و با فریادی رعد آسا گفت: «با خدا باش و از خدا ترس». رهایش کرد و گفت برویم. من هنوز در فکر او بودم که با سرافکنندگی پیش آمد و ما را به خیمه اش دعوت کرد. در کمال ناباوری سید دعوتش را پذیرفت. گفتم: چگونه دعوت کسی را می پذیری که تا چند لحظه پیش، قصد غارت ما را داشت؟ سید گفت: نترس! اینها عرب هستند و میهمان را ارج می نهند. تا صبح خوابم نبرد. اما نواب و آن عرب راحت خوابده بودند... برگرفته از روایت (کتاب سید مجتبی نواب صفوی)

شهید نواب صفوی



#چرا-با-عز-و-جزا!

🌸 داشتیم از فاو برمی‌گشتیم سمت خودمان که قایق خراب شد. قایق دوم ایستاد که ما را یکدک کند. یک دفعه هواپیماهای عراقی آمدند. همه شروع کردند به داد زدن و یا مهدی و یا حسین گفتن. چند نفر هم پریدند توی آب. یک نفر ولی می‌خندید. سرش داد زد که بچه الان چه وقت خندیدن است. گفت خوب اگر قرار است شهید بشویم چرا با عز و جزو ناراحتی. ۱۶ سالش بیشتر نبود.

#خدایا-آبرویم-را-نبر....

🌸 چندمین بار بود که به فاو برای پدافندی می‌رفتیم این دفعه بنا به دلایلی بچه‌ها خمپاره ۱۲۰ را برای خطِ نگهداری به خط مقدم آورده بودند، فرمانده آن‌ها برادر دادالله بود. ساعت ۱۰ صبح بود، یک عراقی روی خاکریزشان قدم می‌زد؛ نمی‌دانم هدفش از این کار چی بود. محمدعلی پورحسن یکی از بچه‌های خمپاره‌ی ۱۲۰، او را دید و خبر داد. هر کسی صلاحی برداشت تا او را هدف بگیرد، من هم رفتم پشت خمپاره ۶۰ خودم، چون فاصله خط در آن جا حدود ۱۵۰۰ متر بود، نه آرپی. جی و نه تیربار بردشان می‌رسید. من هم درست گرای آن گوشه خط را نداشتم چون اولین روز بود به آن منطقه وارد شده بودم. گفتم: من می‌زنمش. در حقیقت جوگیر شده بودم. بچه‌ها همه رفتند لب خاکریز با دوربین نگاه می‌کردند من چکار می‌کنم. رفتم

پشت قبضه با حدسی که زدم گرا را بستم گفتم: خدایا آبرویم را نبر. گلوله را رها کردم
داخل قبضه، رفتم لب خاکریز، گلوله خورد درست جلو پای آن بعضی فرستادش چند
متری بالا، صدای تکبیر از سرتاسر خط بلند شد این از لطف خداوند بود تا آبرویم نرود.
راوی: رزمنده دلاور مجید رستم آبادی

#نوبتش_که_شد....

🌸 همه را صف کرده بودند که قبل از اعزام واکسن بزنند. خودش را به هر کاری زد
که واکسن نزند. می‌گفت من قبلاً جبهه بودم احتیاج به واکسن ندارم. چند بار هم
خواست یواشکی از صف رد بشود. اما نگذاشتند. نوبتش که شد، آستینش را که بالا
زدند، دیدند دستش مصنوعی است. برش گرداندند....


#کاش....


🌸 نزدیک نیمه‌های شب بود که از هیئت برمی‌گشتم و دلم گرفته بود. به مسجد
جامع گوهردشت رسیدم و خواستم کنار مزار شهدای گمنام فاتحه‌ای بخوانم. اول
فکر کردم درب مسجد بسته است؛ اما جلوتر که رفتم، دیدم باز است و داخل شدم.
دیدم محسن تک و تنها، در دل شب، کنار مزار شهدا خلوت کرده بود و انگار زیارت
عاشورا می‌خواند. جلو رفتم و بعد از سلام احوال‌پرسی، احساس کردم مزاحمش
باشم. خواستم زودتر تنه‌ایش بگذارم که شروع کرد به صحبت و گفت: «کاش ما هم

مثل این شهدا کربلایی بشیم. کاش ما هم شهید بشیم. اما ما کجا و شهادت کجا؟»

خاطره ای به یاد شهید معزز مدافع حرم محسن کمالی 

#تزیق_معنویت_ممنوع!!

 تو پدافندی شلمچه سه راه شهادت، که همیشه زیر آتیش توپ و خمپاره بود
يك همسنگری داشتیم به نام "آقا فریبرز" که بالای سرش روی یه مقوا نوشته بود؛
"هرگونه نماز با تضرع و خشوع ممنوع، نمازهای مستحبی، نافله، غفیله، جعفر طیار
و.... ممنوع، دعا همراه با گریه ممنوع، خواندن زیارت عاشورا و خصوصاً نماز شب
در سنگر اکیداً ممنوع" و مقوا را چسبانده بود بالای سرش و راحت و بی خیال
می خوابید زیر این نوشته اش.يك روز با مسئول گردان رفتیم بهشون سر بزنینم،
رسیدیم و رفتیم داخل سنگرشان. فرمانده گردان گفت "نماز عصرم را نخوندم" و
شروع کرد به نماز خوندن اون هم با چه حال خوبی....

 يك دفعه چند تا خمپاره خورد کنار سنگر فریبرز، سریع رو به فرمانده گردان کرد
و گفت "پدر صلواتی دیدی معنویت رفت بالا و خمپاره آمد." فریبرز در یک حرکت
سریع و غافلگیرانه تا دید معنویت سنگرزیا شده یه قابلمه برداشت و شروع کردن
به خواندن شعرهای فکاهی و خنده دار.... در کمال تعجب دیدیم خیلی سریع آتش
خمپاره ها قطع شد. برگشت رو به فرمانده گردان گفت "عزیز دلم، من تمام زحمتم

این جا این است که داخل این سنگر معنویت شکل نگیرد و شما آمید داخل سنگر معنویت تزریق می‌کنید. حالا دیدید من حق دارم تمام مستحبات را این جا ممنوع اعلام کرده‌ام!" ای آسمانی" (ناصر کاوه)

#عجب_رفیقی_است_این_ابراهیم....

🌸 از زندان بوشهر زنگ زد. گفت: "در مورد شهید هادی باید مطلبی بگویم: من مدت‌هاست در زندان هستم و به نماز و.... بی‌توجه بودم. یک بار کاغذی در زندان پیدا کردم که چند خاطره زیبا و کوتاه از این شهید نوشته بود. آن‌ها را خواندم و دوست داشتم از این شهید بیشتر بدانم. از خاطرات او یاد گرفتم که همه چیز دست خداست. از خدا خواستم بقیه خاطرات او را به من برساند. گفتم ان شاءالله باعث هدایت من به سوی نماز و دین شود. روز بعد مرا به بند دیگری منتقل کردند. تا وارد شدم دیدم روی طاقچه دو جلد کتاب سلام بر ابراهیم قرار دارد! نمی‌دانید چقدر خوشحال شدم و از خدا تشکر کردم. سه ماه از آن روز گذشته. ابراهیم حجت مسلمانی من شد. نمازهای من همیشه اول وقت است و هیچ کدام در این مدت قضا نشده. روزها برایش قرآن می‌خوانم. عجب رفیقی است این ابراهیم...."

🌸 خاطره ای به یاد فرمانده جاوید الاثر شهید ابراهیم هادی 📖 "یاران ابراهیم"

شهید علی حیت‌سازیان



علی شهردار شده بود. هرچیزی که در سفره کم بود می‌رفت و می‌آورد. برای هر دفعه رفت و آمد هم پوتین می‌پوشید و تا بند آخر را محکم می‌بست. این کار را چند بار انجام داد. یک بار پارچ آب، یک بار نان، و... پوتین پوشیدن و از پا درآوردن، آن هم با این وضع و با این جدیت برای همه سوال شده بود. یک طلبه نکته‌سنج در جمع ما بود. پرسید: علی آقا؛ این کار شما چه حکمتی دارد؟ جواب داد: «می‌خواهم پدر پوتینم را در آورم!» طلبه با لبخندی گفت: «نه؛ می‌خواهی پدر نفس را در بیاوری!»

برگرفته از کتاب «دلیل»

#همسنگرم_کجایی؟؟

🌸 آمبولانسی بود با آرم هلال احمر. روی شیشه عقبش نوشته بودم: «همسنگرم کجایی؟؟» و با آن از این منطقه به آن منطقه می‌رفتم. دو شبانه روز نخوابیده بودم که توی جاده اندیمشک به دهلران، نرسیده به دشت عباس خوابم گرفت. گوشه جاده پارک کردم و توی ماشین خوابیدم. نمی‌دانم چه مدت خوابم برد که با صدای شیشه ماشین بیدار شدم. چوپان عشایری بود از اهالی کرمانشاه که ایام زمستان دام‌های خود را این طرف‌ها آورده بود. داشت به شیشه می‌زد. گفت:...

🌸 گفت: «آقا! شما از هلال احمر هستید؟» گفتم: «چه طور؟» گفت: «خیلی وقت است که دنبال شما می‌گشتم. گفتم: «برای چی؟» گفت: «بیا دنبالم.» او با موتور از جلو و من پشت سرش. رفتم تا رسیدیم به عین‌خوش. زد توی جاده خاکی. حدود سه کیلومتر جلو رفتم. کنار یک تپه کوچک خاک ایستاد. خاک‌ها را کنار زد. دو شهید، آرام کنار هم خوابیده بودند. تازه فهمیدم آن بی‌خوابی بی‌جا نبوده. پرسیدم: «چی شد سراغ من آمدی؟» گفت: «پشت ماشین را خواندم.»

#من_را_بیر....

🌸 در مستند «نامه‌ای به احمد» شهید سردار حاج قاسم سلیمانی در پاسخ به سؤالی مبنی بر این‌که اگر بخواهد به هم‌رزم شهیدش سردار فاتح خرمشهر حاج احمد کاظمی حرف یا نامه‌ای بنویسد چه می‌گوید. این شهید والامقام این‌گونه می‌گوید:


«من همیشه به احمد (شهید احمد کاظمی) می‌گفتم: «الهی دردت بخوره تو سرم»، اصطلاح من بود نسبت به احمد، دورت بگردم. من دلم می‌خواست واقعاً، آن‌چه مکنونات قلبی من است. از خدا این رو می‌خوام که خدا هر چه سریعتر به او ملحق کند. به او اگر بنویسم، این را خواهم نوشت من را ببر...»

🌸 خاطره‌ای به یاد سردار دل‌ها، سپهبد شهید حاج قاسم سلیمانی و سردار شهید فرمانده حاج احمد کاظمی

منبع: سایت مشرق نیوز


#دلسوزی_شهدا!!


🌸 رفتم سر مزار رفقای شهیدم. فاتحه خوندم، اومدم خونه، شب تو خواب رفقای شهیدم رو دیدم.... رفقای بهم گفتند: فلانی، خیلی دلمون برات سوخت!! گفتم: چرا؟! گفتند: وقتی اومدی سر مزار ما فاتحه خوندی، ما شهدا آماده بودیم، هرچی


از خدا می‌خوای، برات واسطه بشیم. ولی تو هیچی طلب نکردی و رفتی. خیلی دلمون برات سوخت!!  سر مزار شهدا حاجاتتون را بخواهید؛ برآورده می‌شه....

راوی: رزمنده دلاورحاج حسین کاجی


#معامله_پر_سود!


 علی نوجوانی بیش نبود. داشت وضو می‌گرفت. یکی از همسایه‌ها به شوخی گفت: چرا زود به زود وضو می‌گیری؟ گفت: دائم الوضو بودن خیلی فواید دارد، صورت را نورانی می‌کند، روزی را زیاد می‌کند و از هر قطره‌ی آب وضو، فرشته‌ای به وجود می‌آید که تا موقع مرگ برای انسان استغفار می‌کند. برای خودش منبری رفته بود با آن سن و سالش.

 خاطره ای به یاد شهید نوجوان علی سیفی

 کتاب "بیا مشهد"


#وقت_مناسب!!

 در کردستان با شهید رضایی در یک سنگر بودیم. هوای کردستان در آن ایام زمستان، برف و کولای و وحشتناک و دما زیر صفر درجه بود. حتی برف روی زمین یخ زده بود. وقت اذان شد. ما از شدت سرما در داخل سنگر به خود می‌لرزیدیم!! شهید

رضایی بیرون از سنگرفت. به ایشان گفتم: فلانی یخ می‌زنی تا بری!! گفت: نه، اذان و نماز به وقتش مناسب هست. یک ظرف برداشت، رفت یخ‌های بیرون را شکست. یخ‌ها آب که شدند، وضو گرفت و نمازش را خواند. روحش شاد و یادش گرمی باد.  خاطره ای به یاد پاسدار شهید حسین رضایی فرمانده مخابرات گردان شهدا،

شهرستان پلدختر روستای افرینه

#پناهنده

 عراقی‌ها هر از مدتی افرادی را از بیرون می‌آوردند توی اردوگاه تا به قول خودشان تبلیغ بکنند. بیشتر، پناهنده‌ها را می‌آوردند. یک روز یکی از پناهنده‌ها آمد توی اتاق و با بچه‌ها صحبت کرد. گوشه اتاق یک چارچوب فلزی برای دستشویی درست کرده بودیم. دورش را هم با گونی سفید پوشانده بودیم. پناهنده که بادی هم به غبغب انداخته بود، توی اتاق چرخید تا رسید نزدیک دستشویی، رو کرد به بچه‌ها و گفت: "می‌بینم که عراقیا خوب بهتون می‌رسن! یخچال هم که دارین." یکی از بچه‌ها گفت: "اختیار داری، تازه توی یخچال هم پر میوه‌ست، درش رو باز کن و از میوه‌هاش میل کن."

#آرزوهای_آن‌ها....

🌸 موقع اعزام حجت یه گوشه کز کرده بود. رفته بود تو فکر. یکی از مسؤلین متوجه اش شد، گفت: حجت چرا تو فکری؟ اگر نگرانی و تردید داری، می‌تونیم اعزامت نکنیم. اجباری نیست. حتی الان که موقع اعزام فرا رسیده. می‌گفت حجت لبخندی زد و گفت: نه بابا دارم به این فکر می‌کنم که می‌شه من هم مثل حضرت عباس شهید بشم! رفیق حجت می‌گفت: پس از آن شهادت حماسی و رشادت‌وار حجت که باعث نجات تعدادی از رزمنده‌ها هم شد، وقتی بدنش رو برگرداندند دو تا دستاش قطع شده بود.... درست مثل حضرت عباس [علیه السلام] 🌸 خاطره ای به یاد شهید مدافع حرم معزز حجت اصغری شریانی

#چشم_خمپاره‌ها!!

🌸 شش ماهی بود می‌رفت جبهه. من منتظر ماندم تا امتحان‌ها تمام بشود و تابستان همراهش بروم. بعضی حرف‌هایش را نمی‌فهمیدم. می‌گفت: «خمپاره‌ها هم چشم دارند.»....نشسته بودیم وسط محوطه؛ داشتیم قرآن می‌خواندیم. صدای سوت خمپاره‌ای آمد. هر دو خوابیدیم زمین. گرد و خاک‌ها که خوابید، من بلند شدم، اما او نه. تازه فهمیدم خمپاره‌ها هم چشم دارند....!

#کور_خوانده...!

شب عملیات فرا رسید. ابتدای محور «چم هندی» ایستاده بودم تا گردان‌ها را به سمت جلو هدایت کنم. برادر مهدی نصر، فرمانده محور «چم هندی» را دیدم که ماشین جیپ ایشان در رمل گیر کرده بود و حرکت نمی‌کرد. ایشان دنبال وسیله نقلیه‌ای بود تا خود را به جلو برساند. یک دستگاه موتور سیکلت ۲۵۰ آوردند. برادر نصر با بی‌سیمچی‌اش سوار موتور شدند. هنوز مسافتی نرفته بود که....

که موتورش هم خراب شد و از حرکت باز ماند. نزدیک ایشان رفتم. با لحن خاصی گفت: (خطاب به موتور)

«ظاهراً خبر دارند امشب مسأله ما حل می‌شود، می‌خواهند مانع شوند، ولی کور خوانده من پیاده هم که شده این راه را می‌روم؛ فرصت شهادت از دست دادنی نیست؛ چون شاید تکرار شدنی نباشد. مهدی رفت و به آرزوی دیرینه‌اش رسید و من در صبحدم عملیات، خبر شهادت آقا مهدی نصر را شنیدم.

خاطره ای به یاد فرمانده شهید معزز مهدی نصر

#همان‌جا....

محمد، وقتی به شهادت رسید، هنوز به پانزده سالگی نرسیده بود. قبل از عملیات، داده بود جلو پیراهنش نوشته بودند: «آن قدر غمت را به جان پذیرم

حسین (ع)، تا قبر تو را بغل بگیرم حسین (ع).)) می‌گفت: «دوست دارم تیر روی سینه‌ام بخورد و شهید شوم.» دعایش هم زود مستجاب شد و در عملیات والفجر هشت، تیری سینه‌اش را شکافت؛ همان جایی که شعر را نوشته بود. ترکشی هم پهلویش را شکافت تا نشانی از حضرت زهرا (س) بر جسمش یادگار بماند.

خاطره ای به یاد شهید معزز محمد مصطفی پور 

#بیایید_مرا_ببوسید!!

طلبه شهید مجتبی صبوخی (از سرخه) که در مکتب حوزه آموخته بود، درس خود را در گروهان و گردان پس می‌داد. از بهشت و جهنم رفتن بسیار می‌گفت. یک روز در سخنرانی در جهنم رفتن‌ها زیاده‌روی کرد، آن قدر گفت و گفت که ما احساس کردیم که همه ما جهنمی هستیم. پس از سخنرانی دوستان به شوخی او را به باد کتک گرفتند. به شوخی گفت: این کارها را انجام می‌دهید که جهنم می‌روید. شما با کتک زدن من حق الناس بر گردن خودتان گذاشتید. بیایید مرا ببوسید تا حلالتون کنم همگی برید به بهشت. او را بوسیدیم و به خنده گفت: دیگه همه بهشتی شدید. شادی روحش صلوات.  خاطره ای به یاد طلبه شهید معزز مجتبی صبوخی_

راوی: رزمنده دلاور حاجی قربانی سمن پی

سید محمد تقی
میرزا محمد باقر
و آقا ابن بابویه

سید محمد تقی
میرزا محمد باقر
و آقا ابن بابویه



تعمیر کعبه

پدرم خوابی دیده بودند که از منزل آقای بهشتی از من خواستگاری می‌کنند و از من اولادی بوجود می‌آید که عام‌المنفعه می‌شود. در خواب به پدرم گفته بودند که عمرت آن قدرها کفاف نمی‌کند و پدرم در خواب به مادرم گفته بودند که از جانب خدا بنا شده است این دخترمان را شوهر بدهیم. به هر حال من شوهر کردم. پدرم منتظر بود که پسر من به دنیا بیاید. وقتی به دنیا آمد و یک ساله شد، پدرم از دنیا رفت. پس از فوت پدرم شبی او را خواب دیدم که می‌گفت وقتی می‌خواستم از دنیا بروم، چهارده معصوم دور تختم بودند تا روح را از بدنم برانند. چهارده معصوم روح مرا گرفتند و پیش پیغمبر بردند و من (مادر شهید مظلوم) گفتم که ما چه کار کنیم که پیش آنها از ما شفاعت بشود. گفتند این (آقای محمد) را خیلی محافظت کنید. این باقیات صالحات است. خیلی سفارش از این قبیل به من کرد... از اول که این بچه به وجود آمد، قرآن زیاد می‌خواندم، بعد از وضع حمل هم قرآن می‌خواندم و هنگام شیر دادن طفل هم قرآن می‌خواندم، همین طور که من قرآن می‌خواندم، بچه شیر می‌خورد. آن وقت این بچه خیلی علاقه به صوت قرآن. تا زمانی که پستان در دهان بچه بود، من قرآن می‌خواندم، وقتی پستانم از داخل دهانش بیرون می‌آمد و قرآن را نمی‌خواندم، بچه ناراحت می‌شد و با سرش اشاره می‌کرد که بخوان، یعنی به این اندازه علاقه‌مند شده بود به قرآن... مادر شهید بهشتی، منبع: خبرگزاری مشرق ۷ تیر ۱۳۹۰

#می‌توان-از-فرش-به-عرش-رسید!

🌸 یادمه از بچگی اهل مراقبه بود. سر سفره آگه کسی غیبت می‌کرد، از اتاق می‌رفت بیرون. می‌گفت: دوست دارم زندگی‌ای داشته باشم که آگه کسی به فرش زیرپام نیاز داشت کوتاهی نکنم. عروسی که کرد پدرش به او یک فرش ماشینی هدیه داد. آن را به نیازمندی بخشید و برای خودش موکت خرید!! 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز روحانی حاج عبدالله ضابط 📖 کتاب "شیدایی" [خاطرات شهید ضابط]

#کارت-عروسی-در-عز!!

🌸 برادر کوچکش مجروح شد. در رشت بستری‌اش کردند. موقع ملاقات با آن همه درد گفت: «احمد! برات یه دختر پیدا کردم.» رفتند خانه‌شان حرف زدند. قرار گذاشتند جمعه‌ی بعد آن‌ها بیایند اصفهان، خطبه‌ی عقد را بخوانند. همه منتظر بودند. احمد گفت: «نمی‌آیند. یعنی من گفتم نیایند.» تعجب کردیم؛ پرسیدیم: چرا؟ گفت: «آخر تماس گرفتند شرط عقد گذاشتند؛ رفتن من به جبهه.»

🌸 «بسم رب الشهداء و الصالحین وصیت نامه... و یا بهتر بگوییم؛ کارت عروسی.

عزیزان! در خانه‌ی خیلی‌ها برای پیدا کردن همسر آینده‌تان رفته‌اید، اما خود آن خانه را پیدا کردم. ابدی، نورانی، دارای صاحبی بخشنده و مهربان. مهریه‌اش البته پر

ارزش است. اما در برابر او ارزشی ندارد. عروس من شهادت است.)) 🌸 شهید که شد، متن وصیت نامه‌اش را برای همه فرستادند تا همه در مراسم عروسی شرکت کنند. مراسم باشکوهی بود.

#با_ما_هم_هست!!

🌸 نسبت به کمک به همسایه‌ای نیازمند غفلت کرده بودم، شهید در عالم رؤیا آمد نزد من و گفت: پدر چرا توجهی به همسایه فقیرت نمی‌کنی؟ چرا نگاه نمی‌کنی که پشت پیراهنش پاره شده؟ فردا صبح آن آقا را دیدم تا... بله! پشت پیراهنش پاره شده و به او کمک کردم. 🌸 شهید سید اکبر امیرزاده 📖 کتاب "لاله‌های تنگستان"


#حس_دلتنگی....

🌸 هنوز توی شوک بودم؛ باورم نمی‌شد زیر آسمان کشورم هستم. فکر می‌کردم خواب می‌بینم. دلم نمی‌خواست چشم‌هایم را ببندم. می‌ترسیدم وقتی چشم باز کنم باز خودم را در اردوگاه ببینم! وقتی توی حیاط می‌نشستم و به آسمان نگاه می‌کردم واهمه داشتم. به خودم می‌گفتم: یعنی زیر آسمون ایران توی شیرازم؟! نکنه دچار توهم شده‌ام و هنوز توی اردوگاهم.... نفس عمیق می‌کشیدم وقتی بوی خوش هوای پاییز شیراز را با پوست خود حس می‌کردم و هوا را استشمام می‌کردم.


🌸 ...نگاهی به اطرافم می انداختم. باورم می شد که توی ایرانم، توی شیراز، اینها که دوروبرم هستند؛ همه خانوادهام و کس و کارم هستند. به خواب که می رفتم باز کابوس اسارت را می دیدم. کابوسی که با همه بدیها، شکنجهها و سختیها باز هم برای آن روزها احساس دلتنگی می کردم. دلتنگ دوستان صادق، با گذشت و با مرامم در اسارت! دلتنگ آنهایی که مظلومانه کنار امام خود به شهادت رسیدند. حس عجیبی داشتم نمی دانستم خوشحال باشم یا ناراحت...! راوی: آزاده علیرضا داوری

#نمی دانست....

🌸 یک روز ظهر وارد خانه شد، سلام کرد، خیلی خسته و گرفته بود، یک ساک دستش بود، آن روز از صبح به مراسم تشییع شهدای گمنام رفته بود، آرام و بی صدا به اتاقش رفت. صدا کرد: مادر، برایم چای می آوری؟ برایش چای ریختم و بردم. وارد اتاقش شدم، روی تخت دراز کشیده بود، من که رفتم بلند شد و نشست. پرسیدم: چه خبر؟ در جواب من از داخل ساکش یک پرچم سه رنگ با آرم «الله» بیرون آورد. پرچم خاکی و پاره بود. اول آن را به سرو صورتش کشید و بعد به من گفت:...

گفت: «این را یک جایی بگذار که فراموش نکنی. هروقت من مُردم آن را روی جنازه ام بکش.» خیلی ناراحت شدم، گفتم: «خدا نکند که تو قبل از من بری.» اجازه نداد حرفم را تمام کنم، خندید و گفت: «این پرچم روی تابوت یک شهید گمنام تبرک شده است.» وقتی من مُردم آن را روی جنازه من بکشید و اگر شد با من دفنش کنید تا خداوند به خاطر آبروی شهید به من رحم کند و از گناهانم بگذرد و شهدا مرا شفاعت کنند.» نمی دانست که پرچم روی تابوت خودش هم یک روزی تکه تکه برای شفاعت دست همه پخش می شود....  خاطره ای به یاد شهید معزز مدافع حسن قاسمی دانا-راوی: مادر بزرگوار شهید

#مثل_بقیه_نبود!!

...گفتند: چند دقیقه دیگه امتحان شروع میشه. صدای اذان اوامد. احمد آهسته رفت سمت نمازخانه. دنبالش رفتم و گفتم: احمد برگرد. این آقا معلم خیلی به نظم حساسه، اگه دیر بیای، ازت امتحان نمی گیره اما گوش نداد و رفت.... مرتب از داخل کلاس سرک می کشیدم و داخل حیاط و نمازخانه را نگاه می کردم. خیلی ناراحت احمد بودم. حیف بود پسر به این خوبی از امتحان محروم بشه. همه رو به صف کرده بودند و آماده امتحان بودیم اما بیست دقیقه همین طور توی کلاس نشسته بودیم. نه از معلم خبری بود نه از ناظم و نه از احمد!

🌸 همه داشتند توی کلاس پچ می کردند که یک دفعه درب کلاس باز شد. معلم با برگه های امتحانی وارد شد. همه بلند شدند. معلم با عصبانیت گفت: از دست این دستگاه تکثیر! کلی وقت ما رو تلف کرد تا این برگه ها آماده بشه! بعد هم یکی از بچه ها را صدا زد و گفت: پاشو برگه ها رو پخش کن. هنوز حرف معلم تمام نشده بود که درب کلاس به صدا درآمد. در باز شد و احمد در چارچوب در نمایان شد و مثل بقیه نشست و امتحانش را داد 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز احمد علی نیری

#اگر_عاقل_باشد!!

🌸 لحظاتی قبل از عملیات والفجر ۸ بود؛ داخل یک سنگر بزرگ تعدادی از نیروهای ادوات داشتند خود را برای عملیات آماده می کردند، زیر نور چراغ های فانوس که داخل سنگر روشن بودند بر روی پتوهای کف سنگر یک سکه پنج تومانی افتاده بود. یکی از همسنگران گفت: این پنج تومان از کیست؟ هیچ کس توجه نکرد و هر کسی مشغول کار خودش بود و خود را برای عملیات مجهز می کرد. دوباره گفت: این پنج تومان از کیست؟ باز هم کسی توجه نکرد و چند بار این حرفش را تکرار کرد کسی توجه نمی کرد تا تا اینکه یکی از همسنگران دیگر گفت: برادر تا یک ساعت دیگر معلوم نیست کی زنده بماند. اصلاً ممکن است همه کشته شوند؛ پول دیگر ببرد چه کسی می خورد. یکی از دوستان دیگر یادش بخیر آقای منصور غیب زاده در جواب

گفت: اگر انسان عاقل باشد و درست فکرش را بکند این پول و مال دنیا هیچ وقت
بدرد نمی‌خورد چون همیشه و در همه جا و در همه حال ممکن است مرگ سرغ
انسان بیاید. راوی: رزمنده دل‌آور احمد موسایی پور

#او_آمد....

🌸 در یکی از پایگاه‌های جنوب بودیم که آقای محسن رضایی فرمانده سپاه
پاسداران با بی‌سیم موضوع محاصره یک لشکر از سپاه را در منطقه عملیاتی نهر
جاسم به اطلاع تیمسار بابایی رساند. آقای رضایی از ایشان خواست تا با بمباران‌های
پی در پی محاصره را بشکنند. این درحالی بود که شرایط جوی در پایگاه بسیار بد بود
و دید کافی برای پرواز هواپیما وجود نداشت. در آن شرایط بابایی به خودش این
اجازه را نمی‌داد که جان هیچ خلبانی را به خطر بیندازد درحالی‌که خود را برای پرواز
آماده می‌کرد به مسئولین فنی هواپیما دستور داد تا در اسرع وقت یک فروند F5 با
حداکثر مهمات آماده کنند. با توجه به نامناسب بودن وضعیت هوا همه دوستانی
که در آن جا حضور داشتند در تکاپو بودند تا نگذارند تیمسار بابایی پرواز کند. چند
تن از خلبانان آماده شدند که به جای ایشان مأموریت را انجام دهند ولی بابایی این
اجازه را نمی‌داد. با تمام تلاشی که دوستان و حتی فرمانده پایگاه انجام دادند
نتوانستند او را از تصمیمش منصرف کنند. تمام فکر بابایی این بود که بچه‌ها در

خطرند و اگر به موقع نرسد همه قتل عام می‌شوند. اما این پرواز، پروازی عادی نبود زیرا هر لحظه ممکن بود با شرایط جوی بد و کمی دید، خلبان و هواپیما دچار حادثه شوند. بابایی سوار هواپیما شد. لحظه‌ای بعد در برابر چشمان ملتمس ما هواپیما را از زمین کند و در آسمان اوج گرفت. آیا موفق خواهد شد یا نه؟ همین انتظار باعث شده بود که تمام دوستان بابایی در کنار باند به انتظار آمدنش لحظه شماری کنند. هر کس زیر لب دعایی را برای سلامتی او زمزمه می‌کرد. پس از بیست دقیقه ناگهان صدای ضعیف هواپیما به گوش رسید و فریادی برخاست: او آمد.... 🌸 خاطره ای به یاد خلبان شهید تیمسار عباس بابایی-راوی: رزمنده دلاور سرهنگ خلیل صراف

📖 کتاب "پرواز تا بی‌نهایت"

#مثل_بسیجی‌ها

🌸 یک روز آمدم میرحسینی را ببینم. ظهر شده بود، و همه داشتند می‌رفتند مهدیه نماز بخوانند. دیدم بد موقعی است. گفتم اول بروم نماز بخوانم، و بعد به دیدار او بروم. نماز خواندم، و پس از نماز، توی مهدیه دنبالش گشتم. پیدایش نکردم. همه داشتند می‌رفتند نهار بخورند. دنبالشان به سالن غذاخوری رفتم. بسیجی‌ها و نیروهای مشمول، به صف ایستاده بودند؛ من هم رفتم ته صف. غذایم را گرفتم، گوشه‌ای نشستم و شروع کردم به خوردن. همه‌ی فکرم این بود که فرماندهان

لشکر، غذا را توی ستاد می‌خورند. با خودم گفتم: طوری بروم که غذا خوردنش تمام شده باشد. ناگاه چشمم به او افتاد. توی صف ایستاده بودم، تسبیح در دست داشت و مرتب ذکر می‌گفت. تند پا شدم و رفتم جلو. سلام و احوالپرسی کردیم. گفتم: حاجی، شما بنشین، من غذا می‌گیرم و می‌آورم. قبول نکرد. چند نفر دیگه هم اصرار کردند؛ ولی اجازه نداد. ایستادم، غذایم را گرفتم، و رفتم همان جایی که نشسته بودم، مشغول خوردن شدیم. انگار نه انگار که قائم‌مقام لشکر است. میرحسینی، مثل بسیجی‌ها بود.  خاطره ای به یاد شهید معزز قاسم میرحسینی #بعد_از_عملیات_خیبر...

 بعد از عملیات خیبر چند نفر از دوستان آماده شدیم بریم مشهد مقدس زیارت، از جمله دوستانی که با ما بودند، چند نفرشون بعداً به شهادت رسیدند. رسیدیم به مشهد مقدس، غسل زیارت کردیم و وارد صحن امام رضا علیه السلام شدیم، یه مرده تربتی آوردند نماز میت بهش بخوندند، منم اون دوران حدود ۱۸ سال داشتم، بار اول بود می‌خواستم نماز میت بخونم و نمی‌دونستم نماز میت چه جوری هست، به دوستان گفتم بریم پشت سر این مرده نماز بخونیم، حدود ۳۰ نفر ایستاده بودند. ما هم ۶ نفر بودیم به جمع اون بندگان خدا اضافه شدیم. حاج آقا جلو ایستاد، مثل نماز مغرب و عشاء و صبح گفت: الله اکبر. ما هم گفتیم الله اکبر و

ایستادیم به نماز شروع کرد به نماز مرده خوندن و رفت تو تکبیر دومش، گفت: الله اکبر. من رفتم رکوع، مرتب می گفتم: سبحان الله! دیدم همه دارند می خندند و رفقای ما پشت سرمون قاه قاه می خندند. ما پا گذاشتیم به فرار تو حرم امام رضا علیه السلام، صاحب مرده اومد دنبال ما، گفت تو مرده مارو از بین بردی!

#بی کم و کاست!

🌸 توجه آقای مرادی به مسئله رفاه نیروهایش در آن شرایط سخت جنگ تحمیلی قابل توجه بود. ایشان هر وقت در جلسه شورای فرماندهی شرکت می کرد، سعی می کرد به لحاظ لجستیکی، امکاناتی و تغذیه چیزی یک چیزی برای واحد تخریب اطلاعات عملیات بگیرد. می گفت بچه های ما گاهی در نیمه های شب حدود بیست تا سی کیلومتر در دل دشمن برای شناسایی می روند و باید توجه بیشتری به آنها شود. به قدری روی تأمین تدارکات به رفاه نیروهایش حساس بود که یادم هست روزی آقای رحمت الله نبی از فرماندهان گردان به او می گفت آقا مسیب شما را به مسئول تدارکات می گذاشتند بهتر بود تا مسؤل اطلاعات، چرا که در آن صورت دیگر هیچ کم و کاستی در تیپ نداشتیم. 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید سردار مصیب کشمرزی مرادی-راوی: سرهنگ پاسدار محمد اندیشگر 📖 "کتاب آقا مصیب"

#گذشته...

🌸 شهید محمودرضا بیضایی قبل از ازدواجش همیشه دوست داشت که در آینده دختری داشته باشه و اسمشو بذاره کوثر. بعد ازدواجش هم خدا بهش دختری داد و اسمشو کوثر گذاشت. شب یکی از عملیاتها بهش گفتند که امکان تماس با خانواده هست نمی‌خوای صدای کوثر کوچولو رو بشنوی؟ گفت: من دیگر از کوثرم گذشته و...

#خاکیه_خاکی!

🌸 ما در کانکس‌ها مستقر بودیم. کف راهرو و سالن کانکس‌ها چوبی و لای چوب‌ها هم باز بود و اکثراً آشغال لای آن‌ها گیر می‌کرد. هفته‌ای یک‌بار هم نظافت عمومی بود که بچه‌ها اطراف کانکس‌ها را تمیز می‌کردند ولی وسط سالن و راهروها بیشتر مواقع نظافت نمی‌شد. در آن‌جا بود که دیدم شالباف (دور از چشم رزمندگان) می‌رفت و لابه‌لای کانکس‌ها، زباله را مانند بقیه نفرات عادی گردان جمع می‌کرد و به سطل زباله می‌ریخت. او فرمانده گردانی بود که با عمل خود به دیگران می‌آموخت: بایستی در امور نظافت گردان و محل کار مشارکت و همدلی داشته باشیم و به خاطر همین صداقت در گفتار و عملش همه او را دوست داشتند. 📖

کتاب "از میمک تا مجنون" (زندگی‌نامه سردار شهید مهدی شالباف)



هلاک مومنان
بسیار است

بهر حسین

انقلاب شکوهمند
مازیرکات عظیم
حادثه کربلاست.

رہبر انقلاب اسلامی
۱۳۷۲/۰۳/۲۶

مکتبہ پرستش
KHAMENEI.IR

کتاب کشکولِ خاطراتِ ناصر کاوہ